

برنامه شماره ۶۱۹ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



www.ganjnama.com



اشعار برنامه ۶۱۹

آن عشق جگرخواره کز خون شود او فربه
ای بارخدا، بر ما نرمش کن و رحمش ده
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۳۰

این عجب که جان به زندان اندر است
وانگهی مفتاح زندانش به دست
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۴

برنامه ۶۱۹
جدیدترین برنامه گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۰۰

آن عشق جگرخواره کز خون شود او فربه^(۱)
ای بارخدا، بر ما نرمش کن و رحمش ده

روزی که نریزد خون، رنجیش بدید آمد
جز از جگر عاشق آن رنج نگرده به

تیر نظرت دیدم، جان گفت: زهی دولت
پُرّم چو کمان پُرّم، من از کشش آن زه

من خاک دُژم^(۲) بودم، در کتم^(۳) عدم بودم
آمد به سر گورم عشقت که هلا، برجه

از بانگ تو برجستم، در عهد تو بنشستم
ما را تو تعاھد^(۴) کن، سالار تویی در ده

بی خود بنشین پیشم، بی خود کن و بی خویشم
تا هیچ نیندیشم، نی از که^(۵) و نی از مه^(۶)

بر نَطع^(۷) پیادستم، من اسپ نمی خواهم
من مات^(۸) توام ای شه، رخ^(۹) بر رخ من برنه

ای یوسف عیسی دم، با زر غم و بی زر غم
پیش آر تو جام جم، والله که تویی سرده^(۱۰)

زان می که از او سینه صافی است چو آینه
پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹۲

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هُذَلی را بر سَرِیَهِ ای کی در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۰۵

میرِ آخر^(۱۱) بود حق را مصطفی

بهر اُستوران^(۱۲) نفسِ پر جفا

قُلْ تَعَالَوْا* گفت از جذب کرم
تا ریاضتتان^(۱۳) دهم من رایضم^(۱۴)

نفسها را تا مروّض^(۱۵) کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت‌باره‌ای^(۱۶)
از لگدهااش نباشد چاره‌ای

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست

سُكْسُكَانِيد^(۱۷) از دمم یُرغا^(۱۸) روید
تا یُوَاش^(۱۹) و مَرُکب سلطان شوید

قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا گفت رب
ای ستوران رمیده از ادب

گر نیایند ای نبی غمگین مشو
زان دو بی‌تمکین^(۲۰) تو پُر از کین مشو

گوش بعضی زین تَعَالَوَاها کر است
هر ستوری را صِطَبَلِی^(۲۱) دیگر است

مُنْهَزِم^(۲۲) گردند بعضی زین ندا
هست هر اسبی طویله او جدا

مُنْقَبِض^(۲۳) گردند بعضی زین قَصَص^(۲۴)
زانکه هر مرغی جدا دارد قفس

* قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۵۱
قُلْ تَعَالَوْا اَنْلُ مَا حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَیْكُمْ...

ترجمه فارسی

بگو: بیایید تا آنچه را پروردگارتان بر شما حرام کرده بخوانم...

ترجمه انگلیسی

"Come, I will rehearse what Allah hath (really) prohibited you from": Say...

* قُلْ تَعَالَوْا [در آیات زیر تکرار شده]

آیه ۶۱ و ۶۴ و ۱۶۷ آل عمران و آیه ۶۱ نساء و آیه ۱۵۱ سوره انعام و آیه ۵ سوره منافقون

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۲۴

هر کسی کو از صف دین سرکش است
می رود سوی صفی کان واپس است

تو ز گفتار تعالوا کم مکن
کیمیای بس شگرف است این سخن

گر مِسی گردد ز گفتارت نفیر^(۲۵)
کیمیا را هیچ از وی وامگیر

این زمان گر بست نفس ساحرش
گفت تو سودش کند در آخرش

قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا ای غلام
هین که انّ اللهَ يَدْعُوا لِلْسَّلَامِ**

خواجه باز آ از منی و از سَری^(۲۶)
سروری جو، کم طلب کن سروری

** قرآن کریم، سوره یونس (۱۰)، آیه ۲۵

وَاللّٰهُ يَدْعُوْا اِلٰى دَارِ السَّلَامِ وَيَهْدِيْ مَنْ يَّشَاءُ اِلٰى صِرَاطٍ مُّسْتَقِيْمٍ

ترجمه فارسی

و خدا [شما را] به سرای سلامت فرا می خواند، و هر که را بخواهد به راه راست هدایت می کند.

ترجمه انگلیسی

But Allah doth call to the Home of Peace :He doth guide whom He pleaseth to a way that is straight.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۲۳

پس بگویدش: بیا اینجا تمام^(۲۷)
زود، که انّ اللهَ يَدْعُوا بِالسَّلَامِ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۰
اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هُذیل
از برای لشکر منصور خیل^(۲۸)

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت
اعتراض و لائْسَلِم^(۲۹) بر فراشت

خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند
در متاع فانیی چون فانی‌اند

از تکبر جمله اندر تفرقه
مرده از جان زنده اندر مَخْرَقَه^(۳۰)

این عجب که جان به زندان اندر است
وانگهی مفتاح زندانش به دست

پای تا سر غرق سرگین آن جوان
می‌زند بر دامنش جوی روان

دایماً پهلوی به پهلوی قرار
پهلوی آرامگاه و پشت‌دار^(۳۱)

نور پنهانست و جست و جو گواه
کز گزافه^(۳۲) دل نمی‌جوید پناه

گر نبودی حبس دنیا را مَنَاص^(۳۳)
نه بُدی وحشت نه دل جُستی خلاص

وحشت هم‌چون مُوْکِل^(۳۴) می‌گشد
که بجو ای ضال^(۳۵)، مَنِهاج^(۳۶) رَشَد^(۳۷)

هست مَنِهاج و نهان در مَكْمَن^(۳۸) است
یافتش رهن گِزافه^(۳۹) جستن است

تفرقه جویان جمع اندر کمین
تو درین طالب رخ مطلوب بین

مردگان باغ برجسته ز بُن^(۴۰)
کان دهنده زندگی را فهم کن

چشم این زندانیان هر دم به در
کی بدی؟ گر نیستی کس مژدهور^(۴۱)

صد هزار آلودگان آبِ جُو
کی بدندی؟ گر نبودی آبِ جُو

بر زمین پهلوت را آرام نیست
دان که در خانه لحاف و بستری ست

بی مفرگاهی^(۴۲) نباشد بی قرار
بی خمار اشکن^(۴۳) نباشد این خُمار

گفت: نه نه یا رسول الله مکن
سرور لشکر مگر شیخ کهن^(۴۴)

یا رسول الله جوان ار شیرزاد
غیر مرد پیر سر لشکر مباد

هم تو گفتستی و گفت تو گوا
پیر باید پیر باید پیشوا

یا رسول الله درین لشکر نگر
هست چندین پیر و از وی پیشتر

زین درخت آن برگ زردش را مبین
سیب های پخته او را بچین

برگهای زرد او خود کی تهی ست؟
این نشان پختگی و کاملی ست

برگ زرد ریش و آن موی سپید
بهر عقل پخته می‌آرد نوید

برگ های نو رسیده سبز فام
شد نشان آنکه آن میوه است خام

برگ بی‌برگی^(۴۵) نشان عارفی ست
زردی زر سرخ رویی صارفی ست^(۴۶)

آنکه او گل عارض^(۴۷) است از نو خط^(۴۸) است
او به مکتب گاه مَخْبَر^(۴۹) نو خط است

حرف های خط او کژمژ^(۵۰) بود
مُزْمَن^(۵۱) عقل ست اگر تن می‌دود

پای پیر از سرعت از چه باز ماند
یافت عقل او دو پر، بر اوج راند

گر مثل خواهی به جعفر در نگر
داد حق بر جای دست و پاش پر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۸۱

جواب گفتن مصطفی علیه‌السلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قندخو^(۵۲)
چون ز حد بُرد آن عرب از گفت و گو

آن شه والنجم و سلطان عَبَس
لب گزید^(۵۳) آن سر دَدَم^(۵۴) را گفت: بس

دست می‌زد بهر منعش بر دهان^(۵۵)
چند گویی پیش دانای نهان؟

پیش دانا بُرده‌یی سرگین^(۵۶) خشک
که بخر این را به جای ناف مُشک^(۵۷)

بَغْر^(۵۸) را ای گنده مغز گنده مُخ^(۵۹)

زیر بینی بنهی و گویی که اُخ؟^(۶۰)

اُخ اُخی برداشتی ای گیج کاج^(۶۱)

تا که کالای بدت یابد رواج؟

تا فریبی آن مشام پاک را

آن چریده گلشن افلاک را

حلم او خود را اگر چه گول^(۶۲) ساخت

خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند امشب دهن

گره را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فَر^(۶۳)

سخت بیدارست دستارش مبر

چند گویی ای لجوج بی صفا

این فسون^(۶۴) دیو پیش مصطفی؟

صد هزاران حلم^(۶۵) دارند این گروه

هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابله کند

زیرک صد چشم را گمره کند

حلمشان همچون شراب خوب نَغز^(۶۶)

نَغز نَغزک^(۶۷) بر رود بالای مغز

مست را بین زان شراب پر شگفت

همچو فرزین^(۶۸) مست کژ رفتن گرفت

مرد بُرنا^(۶۹) زان شراب زودگیر

در میان راه می افتد چو پیر

خاصه این باده که از خُم بلی ست
نه میی که مستی او یک شبی ست

آنکه آن اصحاب کهف از نُقل و نُقل
سیصد و نه سال گم کردند عقل

ز آن زنان مصر جامی خورده‌اند
دست‌ها را شرحه شرحه کرده‌اند

ساحران هم سُکر^(۷۰) موسی داشتند
دار را دلدار می‌انگاشتند

جعفر طیار ز آن می بود مست
ز آن گرو می کرد بی‌خود پا و دست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۴
ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

آن مسلمان، ترک ابله کرد و تفت^(۷۱)
زیر لب لاخوُل^(۷۲) گویان باز رفت

گفت: چون از جد^(۷۳) پندم وز جدال
در دل او پیش می‌زاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد
امر اَعْرِضْ عَنْهُمْ^{***} پیوسته شد

چون دوایت می‌فزاید درد، پس
قصه با طالب بگو بر خوان عَبَس^{***}

چونکه اعمی^(۷۴) طالب حق آمدست
بهر فقر، او را نشاید سینه خست^(۷۵)

تو حریصی بر رَشاد^(۷۶) مهتران
تا بیاموزند عام از سُروران

احمداء، دیدی که قومی از مُلوک
مَسْتَمِعٌ^(۷۷) گشتند، گشتی خوش که بوک^(۷۸)

این رئیسان، یار دین گردند خوش
بر عرب اینها سرند و بر حَبَشِ^(۷۹)

بگذرد این صیت^(۸۰) از بصره و تَبوک
زانک النَّاسُ عَلٰی دینِ الْمُلوک^(۸۱)

زین سبب تو از ضَریر^(۸۲) مُهْتَدِی^(۸۳)
رو بگردانیدی و تنگ آمدی

که درین فرصت، کم افتد این مُناخ^(۸۴)
تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مُزْدَحِمٌ^(۸۵) می گردیم در وقت تنگ
این نصیحت می کنم نه از خشم و جنگ

احمداء، نزد خدا این یک ضَریر
بهتر از صد قیصرست^(۸۶) و صد وزیر

*** قرآن کریم، سوره سجده (۳۲)، آیه ۳۰
فَاعْرِضْ عَنْهُمْ وَانْتَظِرْ إِنَّهُمْ مُنْتَظِرُونَ

ترجمه فارسی

بنابراین از آنان روی برگردان و منتظر باش که آنان هم منتظرند.

ترجمه انگلیسی

So turn away from them, and wait: they too are waiting.

**** قرآن کریم، سوره عبس (۸۰)، آیه ۱-۱۲

عَبَسَ وَتَوَلَّى (۱)

أَنْ جَاءَهُ الْأَعْمَى (۲)

وَمَا يُدْرِيكَ لَعَلَّهُ يَزَّكَّى (۳)

أَوْ يَذَّكَّرُ فَتَنْفَعَهُ الذِّكْرَى (۴)

أَمَّا مَنِ اسْتَغْنَى (۵)

فَأَنَّى لَهُ تَصَدَّى (۶)

وَمَا عَلَيْكَ أَلَّا يَزَّكَّى (۷)

وَأَمَّا مَنْ جَاءَكَ يَسْعَىٰ (۸)

وَهُوَ يَخْشَىٰ (۹)

فَأَنْتَ عَنْهُ تَلَهَّىٰ (۱۰)

كَلَّا إِنَّهَا تَذْكِرَةٌ (۱۱)

فَمَنْ شَاءَ ذَكَرْهُ (۱۲)

ترجمه فارسی

چهره در هم کشید و روی گردانید، (۱)

که آن مرد نابینا پیش او آمد؛ (۲)

و تو چه دانی، شاید او به پاکی گراید، (۳)

یا پند پذیرد و اندرز سودش دهد. (۴)

اما آن کس که خود را بی نیاز می پندارد، (۵)

تو بدو می پردازی؛ (۶)

با آنکه اگر پاک نگردد، بر تو [مسئولیتی] نیست. (۷)

و اما آن کس که شتابان پیش تو آمد، (۸)

در حالی که [از خدا] می ترسید، (۹)

تو از او به دیگران می پردازی. (۱۰)

زنهار [چنین مکن]، این [آیات] پندی است. (۱۱)

تا هر که خواهد، از آن پند گیرد. (۱۲)

ترجمه انگلیسی

(The Prophet) frowned and turned away (۱)

Because there came to him the blind man (interrupting). (۲)

But what could tell thee but that perchance he might grow (in spiritual understanding)? (۳)

Or that he might receive admonition ,and the teaching might profit him? (۴)

As to one who regards Himself as self-sufficient, (۵)

To him dost thou attend; (۶)

Though it is no blame to thee if he grow not (in spiritual understanding). (۷)

But as to him who came to thee striving earnestly, (۸)

And with fear (in his heart) (۹)

Of him wast thou unmindful. (۱۰)

By no means (should it be so!) For it is indeed a Message of instruction (۱۱)

Therefore let whoso will ,keep it in remembrance. (۱۲)

- (۱) فربه: چاق
- (۲) دُژم: اندوهگین، افسرده، رنجور
- (۳) کَتم: نهان گاه، کتم عدم: جهانی که پنهان است و دیده نمی‌شود، جهان نیستی، نابودی، ذهن
- (۴) تَعَاهُد: با هم عهد بستن، پیمان بستن، هم‌عهد شدن
- (۵) کِه: کوچک
- (۶) مِه: بزرگ
- (۷) نَطع: صفحه شطرنج
- (۸) مات: سرگردان، حیران، در شطرنج، حالتی که در آن مهره شاه گرفتار شود و راه گریز نداشته باشد
- (۹) رُخ: روی، چهره، در شطرنج، مهره‌ای به شکل برج، قلعه
- (۱۰) سَرده: ساقی
- (۱۱) میرِ آخَر: رئیس اصطبل، اصطبل بان
- (۱۲) اُستوران: ستوران، چهارپایان، جمع ستور
- (۱۳) ریاضت: تربیت کردن، رام کردن اسب
- (۱۴) ریاض: تربیت کننده اسب و ستور، جمع: رُواض
- (۱۵) مَرَوُض: اسب و ستور تربیت شده
- (۱۶) ریاضت‌باره: پسوند باره به معنی دوست دارنده و علاقمند است. ریاضت باره یه معنی کسی است که عاشق تربیت مردم است.
- (۱۷) سُکُک: ستوری که بد و ناهموار رود
- (۱۸) یُرغا: ستوری که راهوار و تیزرو باشد
- (۱۹) یُواش: اسب نرم رفتار و تربیت شده
- (۲۰) تمکین: در اینجا به معنی اطاعت کردن. بی تمکین یعنی نافرمان و سرکش
- (۲۱) صَطَبِل: مخفف اصطبل
- (۲۲) مَنهَرِم: گریزان، شکست خورده
- (۲۳) مَنقَبِض: گرفته، دچار قبض شده
- (۲۴) قَصَص: جمع قصه، داستان، حکایت
- (۲۵) نفیر: گریزان، رمنده
- (۲۶) سَری: سَر + یای مصدری به معنی سروری
- (۲۷) تمام: با تمام وجود، با اخلاص باطن و رسوم ظاهر
- (۲۸) منصور خَیل: لشکر ظفرمند، سپاه پیروز، خَیل به معنی رمه اسبان و مجازاً بر سواران اطلاق می‌شود. در اینجا مطلقاً به معنی لشکر است.
- (۲۹) لَأَسْلِمَ: تسلیم نمی‌شویم
- (۳۰) مَخْرَقَه: دروغ، افترا
- (۳۱) پِشت‌دار: حامی، پشتیبان
- (۳۲) گزافه: بیهوده، عبث
- (۳۳) مَناص: از نوص به معنی پناه بردن و پناهگاه است.
- (۳۴) مَوَکِل: مأمور، کسی که کاری به او سپرده شده، کسی که عهده‌دار امری باشد
- (۳۵) ضال: گمراه
- (۳۶) مَنهاج: راه پیدا، راه آشکار، جمع: مَناهج
- (۳۷) رَشَد: به راه راست رفتن، از گمراهی درآمدن

- (۳۸) مَكْمَن: جای پنهان شدن، کمینگاه، جمع: مَکامین
- (۳۹) گِزافه: بسیار، بی حد و حساب
- (۴۰) بُن: ریشه، اصل
- (۴۱) مژده‌ور: صاحب مژده و نوید، ور پسوند دارندگی و انصاف
- (۴۲) مقررگاه: قرارگاه
- (۴۳) خمار اشکن: زائل کننده مستی، در قدیم اطبا برای آنکه مست را به هوشیارس آورند به او داروهایی می دادند که آنرا خمار اشکن می گفتند
- (۴۴) کَهَن: قدیمی، پیر
- (۴۵) برگ بی‌برگی: سرمایه عدم تعلق و آزادگی از بند هوا و آویزش های دل به هر چه غیر از خداست
- (۴۶) صارفی: صراف، آنکه زر و سیم سره را از ناسره باز می شناسد
- (۴۷) گُل عارض: آن که صورتی مانند گل، لطیف و زیبا دارد، خوش چهره
- (۴۸) نو خط: نوجوانی که تازه موی صورتش رُسته باشد، نو آموز، کودکی که تازه به مکتب رفته و خط و کتابت را شروع کرده است.
- (۴۹) مَخْبِر: آگاهی یافتن و محل تجربه
- (۵۰) کژمژ: کج و ناراست
- (۵۱) مُزْمَن: کسی که دچار نقص عضو شده باشد، مُزْمَن عقل یعنی کسی که عقلش ناقص است.
- (۵۲) قندخو: کسی که مهربان و ملایم باشد
- (۵۳) لب گزید: اشاره به سکوت کرد
- (۵۴) سرذدم: یاوه گو
- (۵۵) دست بر دهان نهادن: اشاره به سکوت کردن شخص مقابل
- (۵۶) سرگین: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر
- (۵۷) ناف مُشک: کیسه ای به اندازه یک نارنج که در زیر شکم آهوی نر خُتن قرار دارد و از منفذ آن ماده ای قهوه ای رنگ و چرب خارج می شود که بسیار معطر است و به مشک معروف است.
- (۵۸) بَعْر: پشگل، سرگین، پشگل شتر یا گوسفند
- (۵۹) گندهمغز گندهمُخ: کسی که عقل و شعورش تباه شده
- (۶۰) اُخ: از اصواتی که با آن لذت و خوشی را اظهار می کنند
- (۶۱) کاج: لوح، دوبین
- (۶۲) گُول: ابله، احمق
- (۶۳) خوب قَر: صاحب جلال
- (۶۴) فسون: حيله، نیرنگ، سحر و جادو
- (۶۵) حلم: بردباری
- (۶۶) نَغز: لطیف، ناب
- (۶۷) نغز نغزک: خوش خوشان، آرام آرام
- (۶۸) فرزین: مهره وزیر در شطرنج که دارای مهمم نرع حرکت است به جز حرکت اسب.
- (۶۹) بُرنا: جوان
- (۷۰) سَکَر: مستی، مست شدن از نوشیدن شراب و مانند آن
- (۷۱) تَفَت: باحرارت، تند، تیز، باشتاب
- (۷۲) لا حَوْلَ: اشاره به لا حَوْلَ و لا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ به معنی هیچ نیرویی نیست غیر از نیروی خدا
- (۷۳) جد: کوشیدن، تلاش

(۷۴) اَعْمَى: نابینا

(۷۵) سینه خَستَن: رنجاندن

(۷۶) رَشَاد: هدایت، به راه راست رفتن، رستگاری

(۷۷) مَسْتَمِع: شنونده

(۷۸) بَوَك: بُود که، شاید که

(۷۹) حَبَش: ناحیه حبشه

(۸۰) صیت: آوازه

(۸۱) اَلنَّاسُ عَلٰی دینِ الْمُلُوك: مردم پیرو آیین پادشاهان خویش اند

(۸۲) ضَریر: نابینا، کور

(۸۳) مُهْتَدی: هدایت شده، راه راست یافته

(۸۴) مُنَاخ: جای خواب شتر

(۸۵) مُزْدَحِم: ازدحام کننده و انبوهی کننده، در اینجا مزاحم

(۸۶) قیصر: لقب سلسله ای از پادشاهان روم

بخش اول



با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۳۳۰ از دیوان شمس مولانا شروع میکنم.

«آن عشق جگرخواره کز خون شود او فربه ** ای بارخدا، بر ما نرمش کن و رحمش ده»

مولانا از عشق جگرخواره صحبت میکند. عشق بنابر تعریف عبارت از اینست که، خدا که از جنس بی‌نهایت و ابدیت است، در انسان به همان بی‌نهایت و ابدیت زنده و هشیار شود. یعنی ما هشیارانه زنده و هشیار به بی‌نهایت و ابدیت خدا شویم. ابدیت یعنی حس زنده بودن ابدی که ذات ماست. بارها صحبت کرده‌ایم که ما بصورت همین بی‌نهایت وارد این جهان میشویم و در ذهن در اثر چسبیدن به مفاهیم ذهنی که مربوط به این جهان است، تبدیل به محدودیت میشویم. هشیاری یا خدایت یا اصل ما یا امتداد خدا که ما باشیم، یواش یواش شناسایی میکند که از جنس محدودیت نیست و بیدار میشود. دوباره به همان بی‌نهایت و ابدیت زنده میشود. یک چنین حالتی که در انسان پدید میاید، عشق نامیده میشود.

پس عشق، هشیارانه بیدار شدن و زنده و قائم شدن به خداست. ولی انسان وقتی بصورت همین بی‌نهایت به محدودیت جسم یا هشیاری جسمی میفتد، با چیزهای این جهانی هم‌هویت میشود. این خاصیت هشیاریست که بتواند به چیزی بچسبد و هویت خودش را به آن بدهد و بصورت موقت به زمان بیفتد و فکر کند که از جنس میرایی و زمان است، هر چه زمان میگذرد، بزرگتر یا کوچکتر میشود و بترسد. وقتی ما به محدودیت افتادیم، هیجان پدید میاید که مهمترینش همین ترس است و هم‌هویت‌شدگی یا چسبیدن به چیزها و دادن هویت خود که از جنس بی‌نهایت و ابدیت است، موقتاً به چیزی بنام من ذهنی و هر چیزی که مهم باشد و ما به آن بچسبیم، مرکز ما میشود. هر چیزی مرکز ما بشود، از پشت عینک آن و بر حسب آن جهان را میبینیم و حول محور آن میچرخیم. پس اگر شما الان در محدودیت ذهن هستید، عینک هم‌هویت‌شدگی‌ها را به چشم دارید و مرکزی دارید که از جسم درست شده، مولانا این مرکز مصنوعی را جگر می‌نامید.

پس الان ما میفهمیم عشق جگرخوار یعنی چه. بی‌نهایت و ابدیت که افتاده به محدودیت، دارد مرتب کشیده میشود که هشیارانه از جنس اولش شود. ما به محدودیت خو کرده‌ایم. ما چیزهای آفل و گذرا را مرکز خودمان کرده‌ایم. از این حالت نمیتوانیم دریابیم. اینطور که صحبت میکنیم و همین اصطلاح عشق جگرخواره، یعنی زندگی، خدا، هشیاری، بودن یا هر آنچه که اسمش را بگذارید، آن فضایی که ما با آن محاصره شده‌ایم، مرتب به این دل مصنوعی ما حمله میکند. یعنی اینرا میخورد. بنابراین ما از برگشتن و بی‌نهایت و ابدیت شدن چاره‌ای نداریم. چون باید جنس خودمان را محفوظ نگه داریم. ما طلا هستیم و باید از جنس طلا شویم. موقتاً مس شدیم، این برای زندگی قابل قبول نیست. موقتاً به زمان افتادیم در حالیکه از جنس بی‌زمانی هستیم. از جنس بی‌زمانی یعنی ابدیت و زنده برای ابد. ما با ذهن این موضوع را تشخیص نمی‌دهیم. این موضوع هم برای زندگی قابل قبول نیست.

بنابراین باید بسوی عشق رویم. یعنی با او حس وحدت بکنیم و از این راه گریزی نیست. اما دنیا ما را میکشد و ما عادت کرده‌ایم، بلکه معتاد دنیا شده‌ایم. برای اینکه بعضی چیزها که ما با آنها هم‌هویت شده‌ایم، اینها مرکز ما واقع شده‌اند و ما از این مرکز که مرکز مصنوعیست، حاضر نیستیم دست بکشیم. به قول حافظ در ظاهر آسان بنظر میرسد: «الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها * که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها» یعنی ای خدا جام شرابت را پر کن و بگردان و به همه انسانها بده، به من هم بده. برای اینکه بنظر میاید خیلی راحت باشد که هم‌هویت‌شدگی‌ها را بشناسید و اینها را بکنید و دور بیندازید. ولی افتاد مشکل‌ها. در عمل نمیتوانیم. یکی از این هم‌هویت‌شدگی‌ها که در سه جلسه قبل درباره‌اش صحبت کردیم، نیروی جنسی انسان است که اصطلاحاً سکس نامیده میشود.

مکالمه شیطان با خدا را در هفته‌های گذشته شنیدید. شیطان به خدا گفت تو بیا یک ابزار مهمی به من بده که در خزانه تو زیاد هست. طوری که من این آدم را بتوانم فریب بدهم. خدا هم به نیروی جنسی اشاره کرد و گفت از این استفاده کن و شیطان بشکن زد و به رقص درآمد، خیلی خوشحال شد و دیگر چیزی نخواست. این اشاره نشان میدهد که ما با خیلی چیزها هم‌هویت میشویم. با نیروی جنسی هم هم‌هویت میشویم و این نیاز مرکز ما میشود و از نیاز معمولی و طبیعی تبدیل به نیاز روانشناختی میشود. قانونی که برای همه هم‌هویت‌شدگی‌ها صادق است، در این مورد نیز صادق است. چرا شیطان اینقدر خوشحال شده و گفته که با این ابزار کاری میکنم که مرد از نامرد برای تو مشخص شود. یعنی ببینیم که چه چیزی میتواند انسان را از راه بدرکند، چه چیزی را من میتوانم مرکزش قرار بدهم؟ فهمیدم که اگر پول و دارایی و مقام و اینها را قرار بدهم، ممکن است متوجه شود. ولی این آدم را با نیروی جنسی هم‌هویت میکنم.

شما ببینید که وقتی انسان بتدریج شروع به شکوفایی میکند، در سنین چهارده پانزده سالگی این نیرو پدید میاید و تا متوجه شویم با آن هم‌هویت میشویم و مرکز ما قرار میگیرد. هر چیزی که ما با آن هم‌هویت شویم، بتدریج به آن معتاد میشویم. اعتیاد بنا بر تعریف یک رفتار دیرپاست که اجبارگونه است. هر رفتاری که ما در آن اختیار نداریم و اجبارگونه است و مدتیست در ما جا افتاده، آن اعتیاد نامیده میشود. اشکال کار در این مورد اینست که اعتیاد ما به یک چیز بیرونیست که اختیارش دستان نیست. به همین دلیل این مرکز در انسانها باقی می‌ماند و مولانا به تفسیر این موضوع را در جلسات گذشته شرح داد. امروز هم من با استفاده از همین بیت میخواهم برخی نکات را در این مورد تکرار کنم. اول اینکه ببینید این نیاز چقدر از حالت طبیعی خارج شده و در سنین پایینتر من ذهنی این نیاز را غصب کرده و شما را با آن هم‌هویت کرده و مرکز شما قرار داده. هر چیزی که مرکز شما قرار بگیرد، در اطراف آن توقعات ایجاد میشود. توقعات برآورده نمیشود، آنگاه رنجش و خشم و درد ایجاد میشود و در رابطه‌ای که بوجود میاید، این درد و خشم و رنجش میریزد و تبدیل به کینه میشود.

میبینید که آن موقع در مرکز آدم یک نیاز معتادگونه وجود دارد که با آن هم‌هویت است. خودش هم متوجه نیست. او را تسخیر کرده و انسان برای رفع آن به بیرون نیاز دارد. در اطراف آن چقدر رنجش و مساله ایجاد شده. پس از یک مدتی این رابطه بین مثلاً زن و شوهر یا دو نفر پر از درد میشود. این درد حتی به قسمتهای دیگر زندگی سرایت میکند. شخص این را بهانه قرار میدهد و پنهان میکند. ولی لجبازی‌های دیگری بوجود میآورد. میبینید که به این ترتیب یک رابطه پر از درد و پر از توقع مرکز انسان است و در عین حال انسان اینرا نمیداند. حال شما بیایید خیلی از کارهایی را بکنید که ظاهر معنوی دارد، ولی در مرکزتان یک نیاز پر از توقع روانشناختی باشد که با آن هم‌هویت هستید و مرتب این اعتیاد، این مرکزیت چیز بیرونی که تولید یک شبه‌موجود میکند، تولید یک شخصیت فرعی یا زیرشخصیت را میکند که این زیرشخصیت یک اعتیاد بنظر میآید، حتی میتواند افکار و هیجانات ما را در اختیار گیرد و خیلی مواقع شما صدای آنرا در سرتان میشنوید.

خیلی‌ها مینشینند و برای اینکه اعتیاد یا عادتی را ادامه بدهند، حتی اعتیاد به الکل و هر دود و دم، اعتیاد به هر چیز مضر، اعتیاد به خوردن، صدای اعتیاد را از سرشان میشوند که دنیا دو روز است، آدم خواهد مرد، حالا معلوم نیست که تا کی زنده باشیم! یکدفعه میبنی گیلان مشروب دستش است، سیگار دستش است، فلان مواد را دارد مصرف میکند، فکر میکند این صدای زندگیست. در حالیکه صدای اعتیادست. شما این لحظه ببینید صدای یک نیاز روانشناختی که ما به آن اعتیاد داریم دارد صحبت میکند یا صدای زندگیست؟ بیشتر مواقع صدای اعتیادست. حالا عشق به این مرکز مصنوعی مدام حمله میکند، جگرخوار است. جگر یعنی دل مصنوعی که فعلاً دل ما شده. هرگونه اعتیادی جلوی رسیدن ما به خدا یا زندگی را خواهد گرفت. یعنی در عمیق‌ترین شناسایی که از خودمان داشته باشیم، شناسایی خدا هم هست، ما موفق نخواهیم شد برای اینکه یک چیزی در مرکز ما هست که یا از آن اطلاع نداریم یا درد آن آنقدر زیاد است که صدای درد میآید فکرهای ما را تسخیر میکند و صدای آنرا میشنویم. ممکن است صدای اعتیاد یا درد آن باشد و ما فکر کنیم صداهای غیبی هستند که نیستند. ولی الان شما دارید شناسایی میکنید.

تاکید بر هم‌هویت شدن با نیاز یا نیروی جنسی به این علتست که دوستان بیننده مرتب میگویند این بحث مفید است و این بحث را بیشتر بشکافیم. ولی کل بحث اینست که یک نیاز طبیعی که میتوانسته بالا بیاید و فروکش کند، درست موقع شکوفایی شیطان آنرا میگیرد و مرکز ما قرار میدهد. آنرا از حالت یک نیاز طبیعی بیرون آورده و نیاز روانشناختی کرده. ما را وارد رابطه‌ای کرده که کلی رنجش و درد اطراف آن ایجاد شده و در اثر این رنجش‌ها تفرقه و دوری و جدایی بوجود آمده. خیلی مواقع دو نفر مثل زن و شوهر با هم قهر هستند و صمیمیتی با هم ندارند، به علت همان توقعات و ناآگاهی و هم‌هویت‌شدگی که تو نیاز مرا برآورده نمیکنی و توجه نمیکنی و همینطور قضاوت‌ها و تفسیرها اطراف این موضوع. یکی از طرفین اظهارنظر و قضاوت میکند که معلوم است سرت جای دیگری مشغول است. به من دیگر توجه نمیکنی. هزار جور تفسیر

و قضاوت در اطراف این موضوع که همه توهم هستند. همه را شیطان درست میکند. به علاوه، اگر این موضوع به قهر و جدا شدن و عدم صمیمیت منجر شود و طرفین شروع کنند به رفع این اعتیاد یا نیاز در خارج از رابطه، یک اسم خطرناکی بنام خیانت پیدا میکند که خیلی‌ها در اثر این موضوع تقریباً شکسته یا نابود میشوند و این هم کار شیطان است. یعنی این موضوع اینقدر مهم است، اینقدر دل‌ما قرار گرفته، اینقدر با آن هم‌هویت هستیم که اگر دو سال با یکی قهر هستیم و هیچ صمیمیتی نداریم، اگر آن شخص برود و کاری انجام شود، هنوز اسمش خیانت است و میگوییم سبب از بین رفتنم شده. خیر، به دل مصنوعی شما عشق جگرخواره دارد حمله میکند. این درست نیست که شما آنطور قضاوت، تصور و عمل کنید و بگویید که دیگر از بین رفته‌ام. هیچ گونه خردی در این مورد در این رابطه اعمال نمیشود. موضوع سر اینست که همه چیز هم باید پنهان بماند. هیچ کس حاضر نیست در این مورد آشکارا صحبت کند که باز کار شیطان است. همه چیز را میخواهد پنهان باقی بماند و ما پنهان درد میکشیم. پنهان شدن این هم‌هویت شدگی و داشتن دل مصنوعی کار انسان را خراب کرده. حال شما به خودتان نگاه کنید که آیا هشیارانه تماشاگر، ملاحظه‌گر و مشاهده‌گر این موضوع هستید؟

پس فهمیدیم که چاره‌ای نداریم جز برگشت از این محدودیت، و دوباره بی‌نهایت و ابدیت شویم، ولی چیزهای ما را به این جهان چسبانده. حالا شما ببینید این دل مصنوعی شما که اسمش جگرست و این نیروی کششی بسوی او دارد به آنها حمله میکند و آنها را ذوب میکند، در مورد شما چطور کار میکند؟ در مصرع اول میگوید تا خون من ذهنی را نریزد، تا ما را کوچک‌تر نکند، او بزرگتر نمیشود. این بی‌نهایت و ابدیتی که به محدودیت افتاده، به صورت من ذهنی درآمده، هفته گذشته هم مفصل صحبت کردیم، هر چه این کوچک‌تر میشود، عشق در شما بزرگتر میشود. ولی شما حاضر هستید این حقیقت را قبول کنید که عشق دارد به مرکز شما حمله میکند، خدا دارد ذوب میکند.

درست مثل اینکه یک گلوله یخ است و آفتاب سوزان دارد آنرا ذوب میکند. ولی مکانیزمی داخل گلوله یخ است که میتواند انرژی آفتاب زندگی را بگیرد و تبدیل به یخ کند. ما مرتب هر لحظه داریم یخ درست میکنیم و او ذوب میکند. خب این برای ما درد دارد. در بیرون هم این اتفاق میفتد. ما بوسیله این سیستم‌های خورشیدی نور خورشید را میگیریم و تبدیل به الکتریسیته میکنیم. الکتریسیته را به یخچال وصل میکنیم و یخ درست میشود. نیروی گرم زندگی را که به آن میتوانیم الان زنده شویم، وارد ذهن میکنیم که یخچال است. یخ درست میکنیم. غصه و رنجش درست میکنیم. فقط با چسبیدن به چیزها و اطراف آن انتظار و توقع ایجاد کردن و رنجیدن و کینه درست کردن و با ترسیدن و نگرانی ایجاد کردن و اضطراب ایجاد کردن، همه این هیجانات ما را در زمان یعنی گذشته و آینده نگه میدارد. این کار درست است؟ نه. پس شما الان میدانید یک نور شدیدی دارد شما را ذوب میکند و شما از درون مدام دارید یخ درست میکنید. آخه چرا اینکار را میکنید؟ بگذارید ذوب شود.

فربهی او، بزرگی عشق در شما مستلزم کوچکی این گلوله برفی بنام من ذهنیست. شما بهانه پیدا نکنید که اینرا مدام بزرگ کنید. بلکه الان با شنیدن این حرف مولانا شما دارید با عشق جگرخواره همکاری میکنید. دارید موازی میشوید. حال میگویید هر کاری میخواهی بکن، من هم با تو همکاری میکنم، من الان فهمیدم. برای همین میگوید ای بارخدا! بارخدا! یک دعاست، مناجات و درخواست است. حال دلش را نرم کن و به او رحم ده. یعنی من الان فهمیدم که کی دلش رحم میشود و کار ذوب شدن گلوله یخ شما آسان میشود. موقعی که شما با او موازی هستید. نوک به نوک نیستید. موقعی که با اتفاق این لحظه، ستیزه و مقاومت نمیکنید. الان فهمیدید که جریان چیست. شما الان اصرار ندارید که این جگر و دل مصنوعی را نگه دارید. اگر او آمده و قسمتی از آنرا میخواهد ذوب کند، شما میگویید بقیه را هم ذوب کن. من فهمیدم، این یکی را هم ذوب کن. من دارم نگاه میکنم که با چه چیز دیگری هم هویت هستم. نه اینکه او بیاید چیزی را ذوب کند و شما دو تای دیگر جای او بگذارید. گلیمی داریم پر از تصویرست. یکی را میکند و دو تا بجایش میگذاریم. با آنها هم هویت میشویم. چهار تا باور از شما میگیرد، پنج تا باور بجایش میگذارید. شما این سیستم باور را ترک میکنید و به یک سیستم باور دیگر میروید و دشمن باورهای قدیمی میشوید. میگوید آنها مزخرف بوده‌اند و من اینرا فهمیدم. حالا آمده‌ام با نمونه‌های دیگر از باور هم هویت شده‌ام.

وقتی هشیار به موضوع میشویم، با او موازی میشویم، یعنی در این لحظه تسلیم میشویم، این کار عشق است که جگر ما را میخواهد بخورد. فقط با ریختن خون مصنوعی ما، خون من ذهنی فربه میشود؛ یعنی با کوچکتر شدن ما آن فضا بزرگتر میشود، شما کار را آسان میکنید. هر هم هویت شدگی که دارید و برای شما مهم است و حول محور آن در بیرون میچرخید و آن شما را میگیرد و با عینک آن به جهان نگاه میکنید، اینها جگر شما هستند و زندگی و عشق خون اینها را لحظه به لحظه میریزد. برای همین میگوید:

«روزی که نریزد خون، رنجیش بدید آمد *** جز از جگر عاشق آن رنج نگرده به»

در مورد شما و همه انسانهاست. هر لحظه که خون نریزد. این لحظه که شما کار را تمام نمیکنید، یعنی نمیگذارید موضوعی که برای شما دارد اتفاق میفتد، تمام بشود و شما میرنجید برای اینکه توقع دارید و زندگی بصورت رنجش به تله میفتد، این لحظه اگر خون آنرا نریزد، ذوب نکند و زندگی را از توی آن بیرون نکشد، دچار رنجش میشود. پس معلوم میشود که ما از جنس خودش هستیم. ما از جنس عشق هستیم. اگر این لحظه من دچار رنج می‌شوم، عشق دچار رنج میشود. دارد میگوید لحظه به لحظه اگر هویت کاذب ایجاد شود، خونس را عشق میریزد. بدید آمد یعنی پدید آمد. ما چون ملتفت نبوده‌ایم، رنج‌های زیادی در ما پدید آمده و انباشته شده. حال او میتواند خون همه را یکجا بریزد. به شرطی که موازی باشی و بگذاری خرد او کار کند. هر چالشی بوجود میاید، اطرافش فضا ایجاد کن. بگذار آن فضا که خود تو هم هست، آن چالش را محاصره کند و با خردش آنرا حل کند و راه حل نشان دهد.

آیا این فضا در ما الان هست؟ بله آن بی‌نهایت و ابدیت در ما هست ولی جذب یک بافت فکری شده بنام من ذهنی. شما تا من ذهنی را کوچک میکنید و تاکید بر من ندارید و این مراکز گذرا را که با آن هم‌هویت هستید، میکنید یا کم میکنید یا پرهیز میکنید، آن فضا خودش را نشان میدهد. جگر عاشق یعنی انرژی انباشته شده در دردهایی که با خود حمل میکنیم، در هم‌هویت‌شدگی، در اعتیاد. وقتی صدای اعتیاد از سرمان بلند میشود و فکرهای ما را زیر کنترل میگیرد، شما عقب بکشید و بعنوان ناظر به آن نگاه کنید. به چشم‌های اعتیاد که یک زیرشخصیت است، نگاه کنید. اگر نگاه کنید، قدرتی ندارد، نمیتواند به شما فائق شود. برای اینکه شما از جنس خدا هستید و او یک زیرشخصیت، یک شبه‌موجود است. یک شبه‌باشنده است. باشنده نیست. یک الگوی هم‌هویت شده، یک رفتار و عادت دیرپا در ماست که فوراً میتواند بوسیله زندگی شناسایی شود. وقتی شناسایی شد، میفتد.

کافیست شما شناسایی کنید که در کجاها گیر هستید. فقط شناسایی کنید نه اینکه سعی کنید بیندازید. فقط ناظرش باشید که من متوجه شدم این عیب را دارم. الان نمیتوانم بیندازم. چون همینکه بخواهی بیندازی، من ذهنی میخواهد بیندازت. من ذهنی خودش را نابود نمیکند. ما را فریب میدهد که بگذار من بکنم. ولی شما میگویید من نمیدانم و نمیتوانم. من همین ناظر هستم و تسلیم هستم. بگذار او بکند. الان به شما گفت که آن عشق جگرخواره. یعنی هر حس یکتایی که شما میکنید، حس یکی بودن با او میکنید، دارد جگرتان خورده میشود. جگر ما باید خورده شود.

« جز از جگر عاشق آن رنج نگرده به » قبلاً هم گفتیم که وقتی پهلوانان ایران در شاهنامه در مازندران گیر میفتند، همینطور پادشاه ایران کیکاووس، رستم میرود و دیو سفید را میکشد. دیو سفید همین دردهای ماست که سفید است و دیده نمیشود، موزی است. جگرش را درمیآورد و از خون جگر دیو سفید، یعنی همین زندگی به تله افتاده در رنجش‌ها و دردها ما. وقتی آن آزاد میشود، آنرا میآورد و به چشم پهلوانان ایران می‌مالد که شما پهلوانان ایران هستید، چشمتان باز میشود. یکدفعه میبینید. میبینید چه خبر است و چه بلایی من ذهنی بسر شما آورده، شما را با چه چیزهای هم‌هویت کرده. اصلاً اینطور که ما مولانا را میخوانیم، یکسال شما مرتب خوانده باشید، شما الان متوجه میشوید که ما چقدر بد زندگی میکنیم. آخه این چه طرز زندگیست؟ وقتی ما به حرفهای بزرگان گوش میکنیم، متعجب میشویم از خودمان. این چه وضع و حالتیست! چرا اینقدر ما از مرحله پرت هستیم، چرا ما از خرد زندگی اینقدر دور شدیم، از عشق دور شدیم، این دل ما جامد شده. پر از کینه و انتقام‌جویی شده. ما حتی به خودمان هم رحم نمیکنیم. ما بدن خودمان را نابود میکنیم. ما غذاهای مسموم کننده میخوریم و پزشکان به ما میگویند و توجهی نمیکنیم. چرا به خودمان رحم نمیکنیم؟ چرا خودکشی میکنیم؟ خودکشی تدریجی است. چرا اینقدر به خودمان آسیب روحی میزنیم؟ حمل درد برای بدن مفید نیست. مثل حمل خشم، کینه، رنجش.

بارها گفتیم که اگر شما کینه داشته باشید، به هر کاری که شما میکنید، میریزد و آلوده میکند. یک کینه کافیه! مردم رنجش‌های کوبیده شده دارند. اصلاً توجه ندارند. پس ما موضوع را متوجه شدیم.

«تیر نظرت دیدم، جان گفت: زهی دولت ** پُرم چو کمان پُرم، من از کشش آن زه»

میگوید تیر نظرت را دیدم و جانم یعنی جان زندگی من نه جان من ذهنی، گفت: به به! زهی برکت، سعادت. من همینطور که زه را میکشند و کمان پُر است، پُر از انرژی است، من از کشش کمان زندگی پُر هستم. این معنی ساده‌ای در زندگی ما دارد. اولاً تیر نظر او تیر شناسایی است. درست مثل اینکه قسمتی از جگر ما را نشانه میگیرد. این نشانه گرفتن اینطور نیست که حقیقتاً تیری بزند و به جگر ما برود. یک لحظه این تسلسل فکر که در سر ما هست و بیشتر اوقات اعتیادها و مرکزهای آفل ما دارند حرف میزنند، حرف خدا نیست، اینها قطع میشوند. شکافی در این تسلسل فکری بوجود میاید و از این شکاف در یک لحظه شناسایی بوجود میاید که شما متوجه میشوید، ممکن است این در اثر درد باشد، مرکز آفل دارید. بارها زندگی تیر شناسایی به شما فرستاده و شما را متوجه کرده که اینجا یک من است و این من مرکز شماسه، حواسه باشد.

شما دو راه دارید: یکی اینکه تیر نظر او را ببینید و اهمیت ندهید؛ یکی دیگر اینکه اهمیت بدهید و جان شما زنده شود و بگوید زهی سعادت. متوجه شوید که الان دارید میشوید، این فشاری که الان در ما و خیلی از آدمها است، کشش تیر معشوق یعنی خداست. یعنی این هشیاری و این خدایت میتواند از این من ذهنی یکدفعه بیرون برود. یعنی با شناسایی اینکه من بعنوان ابدیت و خدایت و بی‌نهایت از این محدودیت میخواهم بیرون بپریم. شما میتوانید و حق انتخاب شماسه و قانون طبیعی و قانون خداست. دارد ما را در این تن تکامل میدهد. ما موقتاً به زمان افتاده‌ایم و یک باشنده زمانی شده‌ایم. الان میخواهیم بیرون بپریم و یک باشنده بی‌زمان و بی‌مکان شویم. البته این تن در زمان است. این تن هم هشتاد نود سال عمر میکند و شما بعنوان یک باشنده بی‌زمان و ناظر دارید نگاه میکنید و میدانید که این تن متلاشی و پیر خواهد شد. ولی شما الان با همین تن میدرخشید. این تن سالم‌تر میشود. فکر شما خلاق‌تر میشود.

حال بجای اینکه جگر داشته باشید، یک دل بی‌نهایت دارید پیدا میکنید. وقتی که شما بیرون پریدید از کمان ذهن و تن، به فضای یکتایی رفتید، دوباره شما را بصورت کمان میکشد، این دفعه شما عشق، برکت، خرد به این جهان پرت میکنید. شما تیرهای نظر را به این جهان پرت میکنید. تا شما فضا دار نشوید، آن انرژی و برکت به شما دسترسی ندارد. پس شرط اینکه آن انرژی و برکت و نیکی و هر چیزی که در عشق است، به شما دسترسی پیدا کند و از طریق شما به این جهان بیاید و شما هم از آن فیض ببرید و جهان از این استفاده کند، اینست که شما فضا دار شوید. یعنی یواش یواش دل شما فضا دار شود.

برای اینکه فضا دار شود، این گلوله برفی که من ذهنیست، سرد دم است، دائماً حرف غصه، شکایت و توقع میزند، باید کوچک و کوچک شود و شاید هم صفر شود. اگر شما یواش یواش بصورت اصیل میگویید نمیدانم، نه مصنوعی که برای من ذهنی است، و راحتید که نمیدانم، شما دارید میشوید. اگر شما روا میدارید زندگی را به خودتان و دیگران، اگر دیگران خوش میگذرانند، حالشان خوب است و شما بطور اصیل خوشحال میشوید، پس به خودتان و دیگران روا می‌دارید. شما دارید میشوید. اگر شما بیشتر اوقات موازی هستید، اگر بین فکرهایتان شکاف بوجود میاید و از این شکافها خلاقیت در فکرتان ایجاد میشود و زندگی میاید به تن شما و خلاقیت به فکر و برکت به عملتان، شما دارید میشوید. بعضی مواقع بدون فکر شما هشیار هستید. بدون استفاده از فکر زنده هستید. آن مواقع میبینید که شادی بی سبب از این شکافها میجوشد و بالا میاید و به این جهان میریزد و به کارهایی که انجام میدهید، پس شما دارید میشود. باید با زندگی همکاری کنید.

بخش دوم



«من خاک دژم بودم، در کتم عدم بودم ** آمد به سر گورم، عشقت که هلا، برجه»»

من که خودت بودم، آمدم افتادم به تن، به من ذهنی. من ذهنی یک تصویر ذهنی متحرک است که ذهن این تن را که جسم ماست و فکرها و هم‌هویت‌شدگی و دردها را قاطی میکند و چیزی بنام من ذهنی درست میکند. مدام کوچک و بزرگ میشود. با حرف یا عمل مردم کوچک و بزرگ میشود. هیچ در اختیار ما نیست. ما مدام کوچک و بزرگ میشویم. وقتی کوچک میشویم، دردمان میاید و وقتی بزرگ میشویم، خوشمان میاید. نه این خوش آمدن درست است و نه این بد آمدن. در حالیکه ما فضا دار و فضاگشا هستیم. یعنی دل ما نباید مکان و جسم باشد. میگوید من در ذهن مرده بودم. در پنهانگاه عدم بودم. کتم یعنی نهانگاه. عدم هم یعنی هیچ. کتم عدم دو معنی دارد، یکی اینکه در همین ذهن بودم، ولی در هر صورت الان هم اگر عدم را مثبت بگیریم، باز هم ما در نهانگاه عدم یا خدا هستیم.

ما در ذهن مرده هستیم. این ذهن هیچ است. تو آمدی سر قبر من با عشق. هر انسانی را نیروی دوباره برگشتن و با او یکی شدن جذب میکند. تمام انسانها زیر این نیرو هستند. اگر مقاومت میکنند، درد این مقاومت را میکشند. اینطور بگوییم که خدایت به فرم رفته، دارد خودش را میکشد. ما بیخود و بی‌جهت و ناآگاهانه بدون اینکه بفهمیم جریان چیست، داریم مقاومت میکنیم. چسبیده‌ایم به چیزها. آیا شما به چیزهایی محکم بچسبید، از آنسو هم شما را بکشند، دردتان میاید؟ یا باید ول کنید و بروید، جسماً هم همینطور است؛ یا اگر واقعاً جوری شما را ببندند که نتوانید آنچه را که چسبیده‌اید رها کنید، مثلاً دست آدم کنده میشود، مثل آن میمون‌ها. میمون‌ها دستشان را در سوراخ‌هایی فرو میبرند که صیادان ایجاد کرده‌اند و در آن گردو گذاشته‌اند. دستشان را به داخل میبرند و گردو را میگیرند. بعد که میخواهند دستشان را به همراه گردو بیرون درآورند، دستشان بیرون نمیاید. به عقلشان نمیرسد که گردو را رها کنند. اینقدر میکشند و میکشند که دستشان کنده میشود. دستشان می‌ماند و خودشان می‌روند. این عقل است؟! دارد میگوید تو بوسیله نیروی عشق کشیده میشوی. برای چه اینقدر مقاومت میکنی؟ به چه چیزی چسبیده‌ای، همان را باید رها کنی؟

در مصرع دوم میگوید که عشق تو بر سر من آمد و گفت ای انسان باخبر باش! بلند شو. ما همه در قبر ذهن خوابیده‌ایم. الان شما میخواهید بلند شوید. انتخاب شماست. میتوانید حرفها را بشنوید و چشم‌ها را دوباره ببندید و بخوابید. میتوانید بلند شوید و بصورت ناظر ببینید که محورهای مادی چه هست که حولشان میگردید و بر حسب آنها دنیا را میبینید.

«از بانگ تو برجستم، در عهد تو بنشستم ** ما را تو تعاهد کن، سالار تویی در ده»»

تعاهد کن یعنی تعهد کن. سالار یعنی کدخدا، فرمانده در ده، منظور خداست. یعنی فرمانده تو هستی. من بانگ ترا شنیدم. بانگ خدا، بانگ عشق بصورت صدا نمیاید که با گوش ما شنیده شود. با چشم هم نمیتوان

دید. بعضی مواقع در دل تو بصورت هشیاری، بصورت آگاهی، یک بینش، بصیرت پدید میاید. همین صحبت‌های مولانا همین الان این بصیرت و دید زنده زندگی را در شما زنده میکند. از بانگ تو برجستم، شما بجه و بلند شو. ما انتخاب کردیم که بلند شویم و به عهد ازلی وفا کردیم. روز ازل پیمان الست اتفاق افتاده. به بیان ساده، خدا از ما پرسیده که من خدای تو هستم؟ ما گفتیم بله. یعنی ما او و خودمان را میشناسیم. پس خدایت توانایی شناسایی خودش را در عمیق‌ترین سطح که خداست، دارد. دارد همین را میگوید. دارد میگوید من الان نشسته‌ام و به خودم وفادار هستم. یعنی شما الان انتخاب میکنید که حاضر و ناظر باشید، فکرها را نگاه کنید. تا زمانی که حاضر و ناظر هستید، فکرها را نگاه میکنید و از جنس فکر نیستید. برای اینکه به آنها نگاه میکنید. میدانید که فکرها در شما اتفاق میفتد و شما فضای دربرگیرنده فکرها هستید و میخواهید این فضا باقی بماند و نمیخواهید فضا را جمع کنید و یخ درست کنید. نمیخواهید درد درست کنید. حرف درددار نمیزنید. نمیگذارید ذهنتان بکار بیفتد و توقع ایجاد کند و چیزهای آفل را مرکز شما بگذارد. برای اینکه ناظر هستید. به ذهن نمیروید که من درست کنید و او بگوید که بگذار من پیش روم. او میگوید مرا دلت بگذار! شما ناظر من ذهنی هستید.

پس در این عهد نشسته‌اید که از جنس زندگی هستید. حال او دارد شما را تعهد میکند، او هم تایید که بله. ما اینکار را داریم میکنیم، هرچند نمیتوانیم درست انجام بدهیم. مولانا دارد میگوید که اگر شما اینکار را انجام دهید، او هم شما را تعهد میکند. اینطور بگوییم، هر چند این زبان صحیح نیست، که خدا بیشتر از شما میخواهد که به زندگی و به او زنده شوید. این درست نیست که بگوییم خدا بیشتر از شما. چون شما و او یکی هستید. ولی حالا داریم با زبان دویی صحبت میکنیم. همه ما انسانها را بیا تو تعهد کن. برای اینکه ما بیدار شده‌ایم، از گور من ذهنی هم بلند شده‌ایم یا داریم بلند میشویم یا بلند میشویم میفتیم ولی آگاهییم. ما را تو تعهد کن، برای اینکه فقط تو هستی. هیچ کدخدای دیگری، هیچ فرمانده دیگری در این دنیا نیست. شما دارید میگویید. چرا این را میگوییم؟ برای اینکه تا به حال فرماندها همه در بیرون بودند. فرماندهای ما، اعتیادهای ما بوده‌اند. هم‌هویت‌شدگی با پول، مقام، حتی باورهای مذهبی و سیاسی، با تن، با زیبایی و جوانی و خانه بود، هم‌هویت‌شدگی با دردها بود، من آنها می‌پرستیدم. فکر کردم آنها خدا هستند.

از شما سوال میکنم: برانگیزنده فکرها و اعمال شما چیزهای بیرونی هستند یا اوست، سالارست؟ اگر منصف باشیم، خواهیم دید که تا به حال چیزهای بیرونی بوده‌اند. همان چیزهایی که مرکز شما قرار گرفته‌اند و برای شما مهم هستند. بیشتر اینها بصورت نیاز روانشناختی درآمده‌اند. نیاز روانشناختی یعنی نیاز حقیقی نیست. غذا به اندازه کافی نیاز حقیقی است. پوشاک نیاز حقیقی است، مسکن نیاز حقیقیست. احتیاج به حتی خانواده و دوست و انسانهایی که دور و ور ما باشند، نسبت درستش نیاز حقیقی است. به نسبت بیش از حدش، نیاز روانشناختی است.

اینکه من محبوب همه باشم و همه مرا دوست داشته باشند، همه به من احترام بگذارند یا هر چه بیشتر به من احترام بگذارند و محبت بکنند، زهی سعادت! این نیاز از نوع روانشناختی است. یا گدای توجه و تایید بودن نیاز روانشناختی است. پس شما کاملاً بصورت یک باشنده ناظر و هشیار میدانید که یک سالار، یک کدخدا در این ده جهان وجود وجود دارد و آن هم خداست. شما این لحظه با او موازی هستید. نوک به نوک با او هیچ موقع در نمیایید. تسلیم هستید. پذیرش اتفاق این لحظه است، پذیرش تمام اتفاقات قبل از قضاوت و بدون قید و شرط. اعتراض نمیکنید و اجازه میدهید که خرد زندگی در این لحظه از شما رد شود. دارد رد شود و شما میبینید. وقتی تسلیم هستید، تمرین کنید خواهید دید که انگار یک جوی آبی دارد رد میشود و از این جوی آب، خرد و راه حل میاید. قبلاً نبود. قبلاً واکنش‌های مراکز آفل بود. هم‌هویت‌شدگی‌ها و باورهای قدیمی بودند. شرطی شدگی‌ها بودند، شما دیگر از آنها استفاده نمیکنید.

«بی‌خود بنشین پیشم، بی‌خود کن و بی‌خویشم ** تا هیچ نیندیشم، نی از که نی از مه»

میگوید الان پیش من بدون خود من، یعنی بدون من ذهنی بنشین. یعنی من و تو یکی باشیم. شما یعنی خدا بصورت من بدون خود باشد. یعنی شما دارید عملاً اعتراف میکنید که از جنس خدا، زندگی هستید، بدون خود مصنوعی یا ذهنی هستید. پس او خود اصلی شماست. پیش شما بنشیند و شما را هم بیخود کند. شما هم حس کنید که من ذهنی ندارید. بی‌خود کن و بی‌خویشم، یعنی مرا بیخود و بی‌خویش کن. یعنی زنده کن به خودت یا در من به خودت زنده شو. حال شما میگویید این چه فایده دارد؟ شما دارید اینکار را میکنید. دارید موافقت میکنید. شما دارید تسلیم میشوید. شما دارید میپذیرید که چه کسی هستید؟ راه را بر او باز میکنید. تاکنون مقاومت میکردید.

هر موقع به یک چیز آفل میچسبیم و اصرار میکنیم که آن دل ما باشد، ما عکس این حرف را میزنیم. ما در این لحظه چرا به او آگاه نیستیم. برای اینکه آگاه به چیز دیگری هستیم. از شما سوال میکنم که بجای آن آگاه به چه هستید؟ چه چیزی دل شما را دزدیده و حواس و توجه شما به آنجا رفته، ولی از آن آگاه نیستید؟ حالا میگویید من میتوانم آگاه شوم. شما نمیتوانید. این ادعا برای من ذهنیست. تنها کاری که ما انسانها میتوانیم بکنیم، اینست که موازی او شویم و صبر کنیم که ببینیم چه میشود. هر موقع یادمان افتاد، با اتفاق این لحظه آشتی کنیم و با او ستیزه نکنیم تا این جو بگذرد. کار دیگری نمیتوانیم بکنیم. چکار میتوانیم بکنیم. هر کاری بکنیم، خود مصنوعی ماست. دارد میگوید بیخود کن. ما هم داریم میگوییم. ما داریم همین حرف را میزنیم. همه ما داریم میگوییم بی‌خود کن و بی‌خویشم.

در مصرع دوم میگوید بر حسب کوچک (که) و بزرگ (مه) نیندیشم. یعنی بر حسب ذهن نیندیشم. به محض اینکه ما دل مصنوعی داشته باشیم، اتفاقاتی میفتد. یکی اینکه یک هشیار جسمی پیدا میکنیم. زندگی مرکز عدم دارد. عدم مثل این فضاست، خالی، خلا است. ما وقتی به چیزها میچسبیم، آن دل میشود.

یکی از خصوصیات این من ذهنی اینست که ما بلافاصله هشیاری جسمی پیدا میکنیم. یعنی همه‌اش با این پنج حس است که میبینیم. با فکرمان قضاوت میکنیم و از باورهای یادگرفته و شرطی‌شده استفاده میکنیم. تمام هشیاری ما هشیاری جسمی است و چیز دیگری نیست. یعنی از او بی‌خبر میشویم. این خیلی بد است. ولی داخل این ذهن هم‌هویت شده یک سیستم دویی وجود دارد. برای اینکه بلافاصله بر حسب آن چیزی که فکر میکنیم آن هستیم، یک خدا هم منعکس میکنیم که خدای ذهنی است. یک من ذهنی هم برای دیگران منعکس میکنیم. پس وقتی من بوجود میاید، یک من هم برای یکی دیگر بر حسب برداشتهایش بوجود می‌آورد. حال این دو من با هم صحبت میکنند.

شما نمیتوانید با من ذهنی با یک باشنده فکری دیگر که اسمش خداست، ارتباط برقرار کنید. حالا میگویند تو بزرگ هستی و من کوچک هستم. الان دارید میگویند که من اصلاً هیچ نیستم و همه‌اش تو هستی و داری زنده میشوی. میگویند تا من بر حسب من ذهنی نیندیشم که بر حسب کوچکی و بزرگیست. بر حسب مقایسه است. شما دیده‌اید که ما چطور هستیم. به دیگران که میرسیم نگاه میکنیم که این چقدر پول دارد، هیکلش چطور است، سوادش چقدر است، یکدفعه برداشت و قضاوتی میکنیم، میفهمیم که این آدم مثل اینکه از ما مهمتر است. برای اینکه پولش بیشتر است، هیکلش قشنگ‌تر است، همان چیزهای مهمی که برای ما هست، مقامش بالاتر و دانشش بیشتر است، پس ما احساس کوچکی میکنیم. او بالا میرود و ما پایین می‌آییم. حالا کمی آنسوتر میرویم و یکی دیگر را میبینیم. حال او را که میبینیم، میگوییم نه او از ما کوچکتر است، بر حسب آن مشخصاتی که میسنجیم، ذهن چیزی را درست میکند و معلوم میشود که ما اینجا هستیم و او آنجا. مدام کوچک و بزرگ میشویم. بزرگ را که میبینیم، حسادت شروع میشود. کوچک را میبینیم، یک خوشی به ما دست میدهد که خدا را شکر ما در چه وضعی هستیم، این گداست و در خیابان خوابیده. خدا را شکر ما مثل این نیستیم! این نه شکر است، نه فکر درست است، اینها فقط فریب دادن خودمان است. در حالیکه ما میتوانیم این سیستم برداشت و فکر و قضاوت را رها کنیم و بی‌خویش شویم و از جنس او، بی‌نهایت شویم. خرد را به این جهان بیاوریم. خودش اینکار را میکند، اگر شما موازی باشید. شما نمیتوانید بکنید. البته میتوانید با او همکاری کنید. در بیت اول گفت من تصمیم گرفتم با تو همکاری کنم و حالا اگر با تو همکاری کنم، تو نرم میشوی و من اذیت نمیشوم و رحمت بیشتر میشود. اگر شما در مقابل کشش زندگی مقاومت بکنید، خرد میشوید یا نه؟ چقدر میتوانید مقاومت کنید؟ نمیتوانید. بهتر است تسلیم شوید.

«بر نطع پیادستم، من اسپ نمی‌خواهم ** من مات توام ای شه، رخ بر رخ من برنه»»

اصطلاحات شطرنج را بکار میبرد. نطع یعنی همین صفحه شطرنج و معادل زمینه زندگی ماست. یک زمینه است که زیر فکرهای ماست. نطع، همانست و فکرهای ما آنرا پوشانده. میگوید من نمیخواهم سوار اسپ شوم. نطع، اسپ، مات بودن و رخ اصطلاحات شطرنج هستند و مولانا برای بیان مطلبش از آنها استفاده

میکند. شما میگویید من سوار اسب فکر نمیشوم. اسب نمیخواهم. چون به محض اینکه سوار موج فکر بشوم، یعنی دارم از حرکت فکر هویت میگیرم. صفحه شطرنج را خراب میکنم. در نطع شطرنج پیاده بودن، اینست که شما سوار اسب نمیشوید، سوار موج فکر نمیشوید و لحظه به لحظه بصورت پیاده یک خانه جلو میروید و یک خانه جلو میروید. یعنی این لحظه تسلیم هستید و یک خانه درست میروید و موفق هستید. اصلاً موفقیت شما به این ترتیب تعریف میشود. موفقیت، بدست آوردن یک چیز بزرگ در آینده نیست. موفقیت شما اینست که در این لحظه شما با زندگی موازی هستید. یک خانه درست میروید. برای اینکه خرد زندگی وارد وجود شما میشود. لحظه بعد یک خانه دیگر جلو میروید. ولی در همه اینها شما مات شاه هستید. مات شاه یعنی عقل من صفر است. عقل من ذهنی من صفر است. در عین حال هشیار و ناظر این موضوع هستم که من با عقل من ذهنیم دخالت نمیکنم. شاه در اینجا همین خدا و زندگیست.

حال تو بیا صورتت را بر صورت من بگذار و در این حرکت رخ، اگر من برعکس حرکات من ذهنی که فکر میکند درست است نمیروم، اشکالی ندارد. شما اگر مات شاه نشوید، ستیزه کنید، من ذهنی دست از سرتان برنمیدارد. میگوید اینکار را نکن که ضرر است. شما باید اینرا بدست میاوردی. زندگی را پله کن برای بدست آوردن این چیز که در آن زندگیست. شما دیگر برحسب من ذهنی فکر نمیکنی. من ذهنی مرتب میخواهد اذیت کند. شما راههایی میروید که بر وفق مراد من ذهنی نیست. همینطور صورت معشوق روی صورت شما. یعنی حس یکتایی با او. نطع، جهان ذهن نیست. نطع، زمینه زندگیست. مثل اینکه بگوییم دریا هست و کف آن نیز هست. کفها فکرها هستند که دریا را می پوشانند، ولی دریا شما هستید. سوار اسب شوید، می شوید کف که دریا را می پوشانند. قشنگ دقت کنید. اگر در این لحظه شما بکشید عقب و ناظر فکرتان باشید، ولو اینکه ذهن شما مدام میخواهد بکشد و مزاحم است و میگوید این نمیشود، داری کوچک میشوی. اگر من ذهنی کوچک میشود و مرتب اذیت میکند که من دارم کوچک میشوم، شما به او بگویید کوچک بشو. عیب ندارد برای تو خوب است که کوچک شوی. سلامتی میآورد. من هم صلاح تو را میخواهم. آقا یا خانم من ذهنی برای تو خوب است. کوچک شو، صفر بشو، نابود بشو، ذوب بشو. چون اگر تو صفر شوی، من بی نهایت میشوم. در اصل این ذهن مثل رحم مادر می ماند. شما میگویید هفت هشت سال با هم بودیم و دوست بودیم، بلا سر من آمده و مرا بیدار کردی، دست شما درد نکند. ایشالا وقتی با هم خداحافظی کردیم، شما هم باید بروی جایی که باید بروی و من هم بی نهایت میشوم. من از شما خیلی ممنونم و با شما ستیزه ندارم، کینه ای هم ندارم.

اتفاقاتی که افتاده و ظاهراً بلا سرم آمده به این علت بود که فکر کردم تو هستم و ترا هم رها نکردم که بروی. من بعنوان هشیاری بیدار شدم و در نطع زندگی، در زمینه زندگی قرار گرفته ام. خانه به خانه جلو میروم، آگاهانه جلو میروم. در خواب نیستم. آن مواقع من خوابیدم و در خواب تو بودم. خداحافظ شما!

«ای یوسف عیسی دم، با زر غم و بی‌زر غم ** پیش آر تو جام جم، والله که تویی سرده»»

سرده یعنی ساقی. جام جم، دل بی‌نهایت شده شماسست که جهان فرم را درست نشان میدهد و جهان غیب را هم نشان میدهد. پس معلوم میشود که وقتی خدایت به این جهان می‌رود و برمیگردد و دوباره بی‌نهایت میشود، جام جم در دل شما درست میشود. یوسف عیسی دم، زندگیست که به شما زنده میشود یا شما به او زنده میشوید. در ترکیب یوسف عیسی دم، یوسف زیباست و زندگیست، عیسی زنده کننده است. عبارت «با زر غم و بی‌زر غم» در دو غزل هفته گذشته هم بود. شما بعنوان زنده ناظر به ذهن میدانید که اگر در ذهن باشید، چه زر داشته باشید و چه نداشته باشید، غم خواهید داشت. برای اینکه در ذهن زر داشته باشید و با زر هم‌هویت شوید، دل مصنوعی میشود. بی‌زر هم باشید، با آن هم‌هویت میشوید و آن هم میشود دل مصنوعی شما. غصه و شکایت و درد آن شما را رها نمیکند که اگر پول داشتیم، خوشبخت بودم. بین پولدارها چقدر خوشبخت هستند! برای اینکه در ذهن، انسان دل مصنوعی و آفل دارد. بر اساس آن چیزهایی که دلش است، زندگی را اندازه میگیرد. چقدر پول دارم، چقدر دوست دارم، چقدر مردم مرا دوست دارند، اینها چیزهایی است که معیار زندگی هستند!

در مورد نیروی جنسی که اول صحبت کردیم، وقتی آن دل ما قرار میگیرد، انسان تصور میکند که با زر غم و بی‌زر غم یعنی اگر تو فکر میکنی هر چه بیشتر بهتر، یعنی هر چه بیشتر نیروی جنسی‌ات را ارضا بکنی، بیشتر زندگی داری. هر چه کمتر، پس زندگی کمتری داری. پس معلوم میشود که هر چه بیشتر کسی اینکار را کرده، باز هم مغموم بوده و هر چه کمتر کرده، باز هم مغموم بوده. علتش اینست که این نیروی آفل نمیتواند دل ما قرار گیرد و ما دلمان کرده‌ایم. صحبت‌های شیطان را یادآوری میکنم. مولانا دارد میگوید هر چیزی که برای شما مهم است، اگر دل شما باشد، این به شما غم خواهد داد. الان شما میدانید که او یعنی خدا و شما یکی هستید و ترکیب شما و زنده شدن شما به او یک یوسف عیسی دم درست میکند. یعنی یک زیبارویی که دم زنده کننده دارد و جام جم است. دل شما جام جم است و شما الان متوجه میشوید که فقط او صابر است. فقط او به ما شراب میدهد.

پس معلوم میشود که شرابه‌ای آمده از مرکز از بین رفتنی به درد ما نمیخورد. داریم بیدار میشویم. یا باید شراب از او بیاید یا حقیقتاً شما قبول میکنید که ساقی فقط زندگیست. از یکتایی و اعماق شما، از آن نطع شراب میاید که این ارتعاش بودن شماسست. یعنی شادیش شما هستید. نه اینکه در زر یا نیروی جنسیست یا در ارضای آن هست. البته بعضی‌ها ممکن است در پذیرش این مطالب کند باشند. برای اینکه با آن هم‌هویت هستند و چسبیده‌اند. لزومی هم ندارد که با من ذهنیشان بزور آگاه شوند. فقط میشنویم و با آن هستیم. همین شناسایی به ما کمک میکند که چه چیزی الان در دلم است. الان حول محور چه چیزی میگردم، چه چیزی توجه مرا میدزد، آیا در بیرون است؟ یا نه من به درجه‌ی زیادی به این فضای درون زنده شدم و حالا ذهنم را میبینم که دارد به من میگوید این نیروی جنسی یا این زر یا این مقام خیلی چیز خوبی است!

من به او نگاه میکنم. خیلی نمیتواند مرا بکشد. بعضی مواقع میکشد ولی بعضی مواقع نمیتواند بکشد. ولی من آگاه به این موضوع هستم که درست در اختیار او نباید قرار بگیرم. حالا بطور کامل نمیتوانم خودم را عقب بکشم، اشکالی ندارد. ولی شما میدانید یک ساقی و یک سرده وجود دارد و آن هم زندگیست. و اگر چیز دیگری به شما الان شراب میدهد، شما میدانید که این شراب درستی نیست. ولی خوب چاره ندارم، الان باید بخورم، تا یک مدتی. ولی آگاهانه. پشیمانی هم نداریم. نمیشود ما یک چیزی را بخوریم یا کاری را بکنیم. بعدش سخت پشیمان شویم. اینکار، کار من ذهنی است و درد میآورد و ما را بیشتر با آن چیز هم‌هویت میکند. فقط شما آگاه میشوید. بزودی خواهید دید که قدرت زندگی به شما کمک میکند و شما قدرت زندگی میشوید. توانایی لا کردن پیدا میکنید. ولی هیچ اشکالی ندارد اگر الان نمیتوانید به برخی از جاذبه‌های چیز آفل نه بگویید.

«زان می که از او سینه صافی است چو آینه ** پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه»

از آن می‌ای که از تو میاید و سینه ما را شستشو میدهد از این ناخالصی‌ها، بیار. آن را می‌خواهم. آن می با تسلیم و موازی شدن است. هیچ نمیگوید آن می که از چیزهای بیرونی میاید، بیار به ما بده. ما تا به حال آنها را خورده‌ایم. سینه یعنی دل ما. صافی است چو آینه، شفاف است، همان جام جم است. آن می را پیش بیار و وعده آینده را مده. وعده شنبه و پنجشنبه را مده. ممکن است شنبه و پنجشنبه فقط صرفاً آینده باشد. چون ذهن همیشه میگوید در آینده است. در مرغان ابراهیم، کلاغ نماینده آن بود. انسان راه نجات را وقتی در ذهن است، در آینده میداند. وقتی در ذهن هستیم، آینده زمان روانشناختی است. با همین فریب که الان نیست و در آینده است. در حالیکه الان هست. آن بی‌نهایت الان در شما هست. فقط جذب این چیزها شده.

با شناسایی اینکه این چیزهایی که با آنها هم‌هویت هستم یا جذب آنها شده‌ام، یواش یواش بی‌نهایت خودش را از آنها آزاد میکند. یکی یکی اینها را میشناسید تا سرمایه حضور زیاده‌تر شود. سرمایه عدم در دل شما، سرمایه این آینه بیشتر شود. آینه اگر صاف‌تر شود، شما بهتر میبینید. یواش یواش که شما این انرژی و هشیاری را از دردها بیرون میکشید، مثلاً میبینید رنجش دارید، میبخشید، همه را ببخشید به خاطر خودتان. بخشیدن دیگران ضعف نیست. شما میخواهید به جام جم برسید، به سینه صاف مثل آینه برسید که بتواند جهان را درست نشان دهد. الان که شما رنجش دارید، جهان را درست نمیبینید.

اگر قرار باشد با عینک این چیزهایی که حول محور آنها میگردیم، جهان را ببینیم، جهان را درست نخواهیم دید. شاید چون بین شنبه و پنج شنبه، جمعه وجود دارد، میگوید نه در عمل ماست نه در عبادات من ذهنیست. یعنی کسی که در شنبه است، میگوید میرویم فردا عبادت میکنیم، همه چیز درست میشود. از عبادت نشده، فردا شنبه میرویم کار میکنیم و با کار به خدا میرسیم. پس نه در عمل ماست، نه در عبادت

من ذهنی. یکی از بهترین عبادت‌ها، کندن هویت از چیزهای آفل و لا کردن آنها و آزاد کردن هشیاری از آنها است. اینکار بطور خودکار وقتی ما موازی هستیم، با استفاده از شناسایی و خرد زندگی صورت میگیرد و من ذهنی نمیتواند اینکار را بکند. اجازه بدهید سراغ مطلب دیگری برویم. در مثنوی قصه‌ای هست با تیتیر زیر:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹۲

امیر کردن رسول علیه‌السلام جوان هذیلی را بر سربه‌ای کی در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

حضرت رسول جوانی را فرمانده سپاه میکند، در حالیکه در آنجا پیران پرسن و سال و جنگ آزمودگان بودند. به جای پیران، جوان را انتخاب میکند. مولانا خیلی چیزها در این قصه خواهد گفت. یکی آنست که زنده شدن بحضور به سن بستگی ندارد. چه بسا پیرانی هستند که موهایشان سفید شده و اینها نمیخواهند به حضور برسند و انکار میکنند. چه بسا جوانهای پانزده، بیست ساله زنده به حضور هستند یا میتوانند بشوند. بنابراین فقط نمیتوانیم سن را معیار قرار بدهیم. در قسمت اول این قصه، برای اینکه همه را برایتان بخوانم، برخی ابیات را حذف کرده‌ام، اصطلاح قل تعالوا آمده. یعنی بگو بالا بیایند. آنرا برایتان خواهم خواند تا ببینید مولانا در چه زمینه‌ای این اصطلاح را بکار میبرد. توضیحش اینست که وقتی فرمانده‌ای رسول را برای سپاه انتخاب میکند، جوانی از روی حسادت مخالفت و ستیزه میکند. ستیزه را از حد میگذرانند. از زبان آن جوان اعتراض کننده، مولانا حرفهایی میزند که شبیه حرفهای ما در مقابل زندگیست. دوباره مولانا نصیحتی به آن جوان میدهد و حرفهای بیدار کننده‌ای میزند.

تشبیه دیگری هم میکند. میگوید وقتی انسان بصورت همین بی‌نهایت و ابدیت وارد ذهن میشود و به محدودیت میفتد، سرکش میشود و شبیه اسب وحشی میشود و باید تربیت شود. وقتی تربیت شود، نرم میشود و قابل سوار شدن میشود. در آن موقع، خدا یا زندگی سوار چنین اسبی میشود. در ضمن از اصطلاح مصطفی استفاده میکند. مصطفی را در معنای نور برگزیده میآورد. نور برگزیده یعنی نور حضور. پس بنابراین وقتی بی‌نهایت به جهان می‌رود و هشیارانه برمیگردد بی‌نهایت شود، این نور دوباره بی‌نهایت شده را مصطفی گویند. نور برگزیده لقب حضرت رسول هم است.

«میر آخر بود حق را مصطفی ** بهر استوران نفس پر جفا»

میگوید آن رسول امیر اصطبل اسبهای نفس پر جفا بود. پس معلوم میشود وقتی انسان به محدودیت میفتد، زندگی دردآور و غیر قابل تحمل میشود. این محدودیت که در مرکزش همان چیزهای آفلست، اسمش نفس پر جفاست. این نفس پر جفا که واکنش نشان میدهد و مقاومت میکند، قضاوت میکند و نمیخواهد از چیزهای آفل دست بردارد و به آنها چسبیده، لحظه به لحظه مقاومت میکند. هر دفعه که مقاومت میکنیم، به خودمان و دیگران جفا میکنیم.

شما به خودتان نگاه کنید، ببینید آیا یک باشنده پر از واکنش و غیر قابل اعتماد، کوچک و بزرگ‌شو، حرف مردم یا عمل مردم در شما تاثیر میکند، هر چه میبینید سبب قضاوت میشود و قضاوت‌ها از باورهای میاید که شما شدیداً اینها را در دلتان جا داده‌اید و اینها الگوهای ذهنی هستند و با آنها هم‌هویت هستید و حاضر نیستید از آنها دست بردارید ولی اینها همه باید بریزد. آیا برای خودتان و دیگران پر جفا هستید یا نیستید؟ مثلاً شما دوستدار خودتان و خانواده‌تان و دوستانتان هستید؟ به خودتان بعنوان یک نیروی زندگی خدمت میکنید، به دوستانتان خدمت میکنید؟ آیا این خدمت بوسیله عشق صورت میگیرد یا خیلی چیزها را که جفاست، شما جایگزین عشق کرده‌اید؟ نمیشود ما ظلم کنیم یا زور بگوییم، بترسیم، کنترل کنیم، کوچک کنیم، حتی همسر و بچه‌مان را و اسمش را عشق بگذاریم. خیلی کارها را ما بجای عشق به مردم میفروشیم. ولی جفاست. شما ببینید که جفا را بجای عشق میفروشید یا نه؟ تشخیصش با شماست.

« قل تعالوا گفت از جذب کرم ** تا ریاضت‌ان دهم من رایضم »»

قل تعالوا را ترجمه کرده‌اند: « گفت بیایید » ولی علی‌الاصول دارد میگوید بالا بیایید. از کجا بیاییم بالا؟ از هشیاری جسمی. هشیاری جسمی که از چسبیدن به چیزهای آفل و مرکز قرار دادن آنها بوجود آمده و شما را در پایین نگه داشته. باید از این بالا بیاییم. شما میدانید ما از درجات مختلف هشیاری گذشته‌ایم، از هشیاری جمادی، از هشیاری نباتی، از هشیاری حیوانی گذشته‌ایم و آمده‌ایم در انسان دوباره یک هشیاری مادی بوجود آورده‌ایم. میگوید از این هشیاری باز هم بیا بالاتر. چون از آنها بالاتر آمده‌ایم. هشیاری هم‌هویت شده انسان در ذهن درست است که خیلی شبیه هشیاری حیوانی است، ولی یک ذره حواس ما جمع باشد، گذراست. زندگی طرحهایی ریخته که ما بسرعت میتوانیم متوجه شویم که این هشیاری موقت است. مثلاً در آن ترس است. ترس از اینست که ما فکر میکنیم چیزی هستیم که با زمان تغییر میکند و تهدید به مرگ میشود و نابود میشود. همچو چیزی غلط است. تشخیص این برای ما انسانها راحت است.

پس خدا میگوید به پیغمبر، بگو بالا بیایند. (مصرع اول) او یعنی خدا گفته بیا بالا یا بیا. ولی باید بگوییم بیا بالا از هشیاری که تو نیستی. آیا از این هشیاری که ما در ذهن هستیم، میتوانیم پایین برویم؟ نه نمیتوانیم برویم. ولی شخصی دو لیوان ویسکی بخورد، تلپی سرش پایین میفتد و به سمت هشیاری درختی میفتد. ما نباید اینکار را بکنیم. ما نمیتوانیم پایین برویم. باید بالا برویم. این هشیاری که الان در اشتغالش هستیم، این هشیاری تعیین شده بوسیله خدا برای ما نیست. هشیاری موقتیست. ما نمیتوانیم مقید به زمان باشیم. این یک هشیاری مقید به زمانست. یعنی همیشه در گذشته و آینده است. برای همین گفت که شنبه و پنجشنبه را به من وعده نده، من الان میخواهم. الان هم شما میتوانید بالا بروید. از جذب کرم یعنی خدا با لطفش میخواهد شما را جذب کند. (مصرع دوم) تا من شما را تربیت کنم، برای اینکه تربیت کننده اسب هستم. این در مورد هم خدا و هم در مورد کسی که بوسیله او بحضور کامل رسیده یا کامل نیست مقدار زیادی عمق پیدا کرده. رایض یعنی تربیت کننده اسب. یعنی تربیت کننده من ذهنی.

حالت هم‌هویت‌شدگی ما در ذهن را به اسب تشبیه میکند. به اسبی که چندان قشنگ راه نمی‌رود. اولاً راه نمی‌رود. وقتی هم راه می‌رود، بعضی مواقع کج و معوج می‌شود و جفتک میندازد، مقاومت میکند، راهوار نیست و نرم نیست. این اسب درست نیست. برای اینکه در مرکزش هم‌هویت‌شدگی با چیزهای آفل است در حالی که میتواند به او زنده شود. وقتی به او زنده شدی، اسب خوبی میشوی و خدا سوار میشود.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۵۱

قُلْ تَعَالَوْا أَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبِّيَ عَلَيْكُمْ ... (۱۵۱)

ترجمه فارسی

بگو: بیایید تا آنچه را پروردگارتان بر شما حرام کرده بخوانم ... (۱۵۱)

این آیه خیلی بلند است ولی با توجه به اینکه مولانا عبارت قل تعالوا را آورده، این را به شما نشان میدهم. در جاهای دیگری هم تکرار شده. عبارت « قُلْ تَعَالَوْا » در آیات ۶۱، ۶۴ و ۱۶۷ سوره آل عمران، آیه ۶۱ سوره نسا و آیه ۵ سوره منافقون نیز آمده.

بخش سوم



«نفسها را تا مروض کرده‌ام ** زین ستوران بس لگدها خورده‌ام»»

دارد از زبان همین نور برگزیده یا حضرت رسول میگوید. تا خواسته‌ام نفسها یعنی من‌های ذهنی را تربیت کنم، من لگدهای زیادی خورده‌ام. دارد میگوید ما بعنوان من ذهنی بدانیم که براحتی زیر بار نخواهیم رفت. اگر شما در مقامی هستید که ممکن است تعلیم بدهید و البته هر پدر و مادری در نقش تربیت فرزندان هم هست، میگوید بسادگی نیست شما این من‌های ذهنی را که شروع به رشد میکنند، تربیت کنید. برای اینکه اینها اعتراض خواهند کرد. در قسمتهای بعدی خواهیم خواند. میگوید این حلم شما، فضاگشایی شماست که میتواند اثرگذار باشد. حلم یعنی فضاگشایی، گشودن فضا برای اینکه من ذهنی در آن قرار گیرد و پذیرش کلیت آن و حالا زندگی میتواند رویش اثر بگذارد و همینطور روی شما اگر من ذهنی دارید. اگر شما مرتب مثلاً این برنامه را گوش میکنید، با مولانا آشتی و قهر میکنید، بدتان میاید و خوشتان میاید، دارید خودتان، خودتان را تربیت میکنید، البته با استفاده از مولانا.

این قضیه افتان و خیزان همیشه وجود دارد. برای اینکه گفتیم زندگی بر جگر شما حمله میکند و ما خوشمان نمیاید. ما خوشمان نمیاید که به ما بگویند، فعلاً این چیزی که مرکز ماست و انرژی زهرناک از آن میگیریم، این انرژی زهرناک را از آن نگیریم. ما بدمان میاید. حال شما یاد میگیرید که بدتان نیاید. تسلیم بی‌قید و شرط شوید. بدانید که علی‌الاصول من ذهنی چطور عمل خواهد کرد. اینطوری نیست که برویم سراغ یک من ذهنی بیست یا سی ساله و بگوییم اینها را مولانا گفته و بگوید به‌به! عجب چیز خوبی گفته. خیر، همچو چیزی نیست. اعتراض میکنند، برای اینکه عقل دارند، میدانند. نگاه میکنند و میشوند و میگویند اینها خردمندانه نیست.

«هر کجا باشد ریاضت‌باره‌ای ** از لگدهاش نباشد چاره‌ای»»

میگوید هر جا یک تربیت کننده‌ای باشد، یک عارفی باشد، حتماً لگد خواهد خورد. چاره‌ای ندارد جز اینکه لگد مردم را بخورد. خوشبختانه ما از طریق تلویزیون پخش میکنیم و اگر از این آموزشها کسی خوشش نیاید و بدش بیاید، هر چه خواهد بگوید و لگد بزند، لگدش به ما نمیخورد یا ما حداقل نمیبینیم.

«لاجرم اغلب بلا بر انبیاست ** که ریاضت دادن خامان بلاست»»

به ناچار بلا بر پیغمبران میاید، بر کسانی که پیغام میاورند. یادمان باشد که راجع به حضرت رسول داریم صحبت میکنیم، نور برگزیده. همینطور مولانا دارد به همه میگوید. چون هر کسی به درجه‌ای هم تعلیم‌گیرنده و هم تعلیم‌دهنده است. خلاصه ریاضت دادن به خامان یعنی من‌های ذهنی نتراشیده، نخراشیده بلاست، کار سختی‌ست. شما که اینرا میشنوید، اگر حقیقتاً تازه این راه را شروع کرده‌اید و خام هستید، باید بدانید که شما هنوز میل دارید اینقدر بلا بکشید و بلا دهید که روزی بیدار شوید اینکار غلط است. شما نباید اینقدر درد بکشید که دیگر بفهمید نباید درد بکشید. در این لحظه شما قدرت انتخاب

دارید. شما نیاید دخالت‌های من ذهنی را در کارتان وارد بدانید یا وارد کنید تا بدر و بلا ادامه بدهد. یعنی شما مدام لطمه بزنید و لطمه بخورید. بالاخره پس از ده سال که به این برنامه گوش میکنید، تازه متوجه شوید که جریان چی بوده. همین الان تصمیم بگیرید که اگر من خام هستم، من ذهنیم مقاومت خواهد کرد و من بصورت ناظر به ذهنم نگاه میکنم. وقتی مقاومت میکند، ببینم که سر چه چیزی مقاومت میکند. چیزیه که در دل من هست. آنرا شناسایی میکنم. میگم و دور میندازم. این همکاری کردن با زندگی است. کار زندگی را که به جگر شما می‌خواهد حمله کند، آسانتر میکند و برای شما هم آسانتر میشود. چون اگر خیلی درد بکشیم، این بدن خراب میشود. ما هر چه زودتر باید به کینه و رنجش و خشم خاتمه دهیم. خشم این بدن را خراب میکند. آدمهایی هستند که روزی ده بار خشمگین میشوند. واکنش نشان میدهند. مقاومت میکنند. بدن خراب شود، نمیشود درستش کرد. یک بدن داریم. اعضایش هم یدکی ندارند که بخریم. خب باید مواظب باشیم. نباید بلا بکشیم. خوشبختانه هیچکدام از ما جزو انبیا نیستیم.

«سُکسکانید از دم یُرغا روید ** تا یَواش و مَرکب سلطان شوید»

سُکسکانید یعنی ناهموار راه می‌رویم، من ذهنی است. من ذهنی تنبل است و راه نمی‌رود. وقتی به او می‌گویند راه برو و اینکار را نکن، مخالفت میکند و واکنش نشان میدهد. از دم من، از نفس من، از انرژی که این لحظه بر اثر موازی شدن می‌آید، چه عارف چه او یعنی خدا یُرغا شوید. یعنی اسب همواری که قشنگ و نرم راه می‌رود. وقتی ما تربیت شدیم، یواش یواش این هشیاری آزاد شد و از ذهن زایل شده، ما به وضعیتی درمی‌آیم که تازه زندگی میتواند از ما استفاده کند و خرد و شادیش را در تمام چهار بعد ما نفوذ دهد و از آن طریق به جهان بفرستد. سلطان یعنی خدا.

«قل تعالوا قل تعالوا گفت رب ** ای ستوران رمیده از ادب»

می‌گوید خدا مرتب گفته: بگو بالا بیا، بگو در این هشیاری جسمی، در ذهن نمانید. ای چهارپایان رمیده از ادب یعنی این لحظه بی‌ادبیست که در حضور خدا بگوییم میدانم، تسلیم نشویم و موازی نشویم. اگر خوب دقت کنید، خیلی بی‌ادبی است. غصه خوردن ما بی‌ادبی است. اینکه ما مقاومت میکنیم و اصل خودمان که خدایت است نمیشویم، بی‌ادبی است. اینکه اصرار داریم باشنده‌ای را بنام من ذهنی زنده نگه داریم که درد پخش میکند، بی‌ادبی است. اینکه او می‌خواهد ما شاد شویم و مساله نداشته باشیم و ما شاد نیستیم و پر از مساله هستیم، بی‌ادبی است. اینکه ما لحظه به لحظه می‌گوییم من میدانم و به این علتست که اینکارها را میکنم، گفت سَکسکانید، اسب جفتک‌انداز هستید، مقاومت نشان میدهید، واکنش نشان میدهید، نباشید، این بی‌ادبی است. موازی نبودن با او بی‌ادبی است.

«گر نیایند ای نبی غمگین مشو ** زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو»»

پس معلوم میشود که عده‌ای ممکن است نیایند. اگر نیایند ای پیغمبر تو غمگین مشو. از چند نفر بی تمکین تو پر از کین مشو. اینها را به رسول که نمیگوید بلکه به ما میگوید. شما هم اگر در مقام تربیت درآمدید یا ما همه درآمدیم، چون به درجه‌ای از حضور ممکن است زنده شویم، اگر یک عده‌ای گوش ندهند و توجه نکنند، مسخره کنند، شما باید پر از کینه شوید؟ اتفاقاً وقتی ما به درجه‌ای به حضور میرسیم و میخواهیم به عده‌ای که اهل اینکار نیستند تلقین کنیم و به آنها هم بگوییم که شما بیا گوش بده و آنها هم مسخره کنند، ممکن است دل ما پر از کین شود. به این دلیل بهتر است ما روی خودمان کار کنیم. نورافکن روی ماست. حتی روی همسر و بچه ما هم نیست. ما روی خودمان کار میکنیم. وقتی به آن انرژی و حلم زنده شدیم، آن حلم با انرژی که ساطع میکند روی دیگران اثر خواهد گذاشت. وگرنه ممکن است بخاطر داشتن بقایای من ذهنی دچار من ذهنی شویم.

«گوش بعضی زین تعالواها کر است ** هر ستوری را صطبلی دیگر است»»

گوش بعضی از انسانها از اینکه میگوییم بیا بالا و در این هشیاری نمان، کر است، نمیشنوند. بنابراین هر چهارپایایی، هر اسبی اصطبل دیگری دارد. واقعاً هم همینطور است. یعنی هشیاری که رفته به یک من ذهنی، یک هم‌هویت‌شدگی‌های خاصی دارد. یک جایی دارد که به چیزها و تصاویر خاصی نگاه میکند. یک جور خاصی میبیند. یعنی هر کسی یک جهان مصنوعی خودش را دارد. هیچ دو من ذهنی مثل هم نیست. حال چه فایده دارد خواندن این؟ اول اینکه به ما میگویند بیا بالا، هشیاری را تغییر بده، ما گوش میکنیم و اصلاً میدانیم یعنی چه؟ یا نه فقط آنجایی که همیشه بوده‌ایم، از همان چیزهایی که تا به حال خورده‌ایم و همه اینها انرژی‌های بوده که در مرکز ما بوده بعنوان چیز آفل و اینها در بیرون بوده‌اند و از این غذاها خورده‌ایم. هنوز دنبال آن غذاها هستیم. مال هر کسی متفاوت است.

«مُنهزم گردند بعضی زین ندا ** هست هر اسپي طویله او جدا»»

میگوید از این نداها فراری میشوند و فرار میکنند. اینطور نیست که این ابیات مولانا روی جان هر کسی اثر بگذارد. باید آماده باشد. معمولاً انسانها از روی درد کشیدگی و چاره پیدا نکردن جذب همچون برنامه‌هایی میشوند. یعنی وقتی کارد به استخوان میرسد و هیچ چاره‌ای ندارند، تازه روی میاورند به عرفان، به شرطی که عرفان هم عاری از انتقاد و عیبجویی و قضاوت باشد. بهترین راه بنظرم و پیشنهاد من همین مولاناست. میبینید که این مولانا علاوه بر اینکه خرد را از آنسو میاورد، خیلی از آیات مهم قرآن را به شما توضیح میدهد. در جای مخصوص قصه قرار میدهد و شما معنایش را خوب میفهمید. اگر انسان دینی هستید، درست میبینید و میفهمید و راه را پیدا میکنید.

«منقبض گردند بعضی زین قَصَص ** زانک هر مرغی جدا دارد قفس»

منقبض میشوند، به تنگ میایند و بدشان میاید از این قصه‌ها، البته بعضی‌ها. پس شما تعجب نکنید که اگر عده‌ای از این قصه‌های مثنوی بدشان بیاید. برای اینکه هر مرغ هم‌هویت‌شده‌ای قفس جدایی دارد و به قفس خودش عادت کرده است.

«هر کسی کو از صف دین سرکش است ** می‌رود سوی صفی کان واپس است»

هر کسی در این لحظه تسلیم نمیشود و با زندگی موازی نیست. نمیخواهد از قدرت انتخابش استفاده کند و توجه زنده‌اش که زندگیست را روی خودش نگه دارد و اجازه میدهد به بیرون برود، در این کار اصرار می‌ورزد، ایجاد حرص میکند بر اساس آن چیزهای آفل که مرکزش شده، این آدم از صف دین سرکشی میکند. هر کسی مقاومت میکند، سرکشی میکند. کل موضوع اینست که زندگی میخواهد خودش را از هم‌هویت‌شدگی آزاد کند. منتها ما به بیرون نگاه میکنیم. در بیرون ما تقلید میکنیم، از من‌های ذهنی بزرگ تقلید میکنیم. ذهن مقلد است.

ذهن به کسانی اعتبار میدهد که به لحاظ چسبیدن به چیزهای فانی بزرگ شده‌اند، به لحاظ من ذهنی بزرگ هستند. به لحاظ چسبیدن به مادیات مردم به آنها ارزش و احترام میگذارند. ما دنبال آنها میرویم. ما دنبال قانون زندگی نمیرویم که زندگی الان میخواهد خودش را از این هم‌هویت‌شدگی‌ها آزاد کند و دوباره بی‌نهایت شود. این اصل ماجراست. اصل ماجرا این نیست که از شما مثلاً ده دلار یا ده میلیون دلار یا یک میلیارد دلار بماند. هر کسی که از صف دین خارج شده و سرکشی میکند، یعنی این لحظه به او زنده نیست، روی او را نمی‌بیند و در این کار اصرار دارد، به ته صف میرود. به صفی میرود که بسیار عقب است.

«تو ز گفتار تعالوا کم مکن ** کیمیای بس شگرفت این سخن»

دارد میگوید تو مدام بگو بیا بالا. خدا گفته بیایید بالا. میگوید اینرا کم مکن. برای اینکه این سخن که بیایید بالا، کیمیاست. اینکه شما الان از مولانا میشنوید، این هشیاری مقید به زمان که از این حس‌ها و قضاوت‌ها و باورهای شرطی‌شده استفاده میکند، این موقت است. از این بالا بیا. پایین هم نمیتوانی بروی. نمیتوانی بسوی درخت یا حیوان بروی. باید بیایی بالا. به بالای فکر. زیر یعنی زیر فکر. از آن مراحل ما گذشته‌ایم. هر کسی بخاطر هر کاری حتی این هشیاری فکری را کم میکند، مثلاً موادی را مصرف میکند یا همین قرص‌هایی که میخوریم، سه ساعت بیهوش میشود، این آدم عکس این عمل میکند. باید برویم بالا. درد ما، غصه‌های ما بخاطر اینست که در این هشیاری گیر کرده‌ایم. کیمیا ماده‌ای است که به مس میزنند و طلا میشود. ما مس هستیم. هشیاری جسمی مس است.

«گر مسی گردد ز گفتارت نفیر ** کیمیا را هیچ از وی وامگیر»»

اگر مسی فراری شد و دوری کرد از گفتار تو، تو کیمیا را از او مضایقه مکن. یعنی باز هم بگو که خدا گفته بالا بیایید. البته مسئولیت پیغمبران است.

«این زمان گر بست نفس ساحرش ** گفت تو سودش کند در آخرش»»

پس معلوم میشود نفس ما، من ذهنی ما ساحرست. مرتب ما را فریب میدهد به اینکه خدا گفته بیایید بالا، رها کنید و گوش ندهید. تو همین هشیاری جسمی سطح پایین را نگه دار. حتی ما را گول میزند که زیر هشیاری جسمی برویم. چون همین هشیاری جسمی ما اگر کم شود، بوسیله همان قرصها یا مواد مصرفی یا هر چیزی که ما را بیهوش میکند، ما به چه چیزهایی معتاد هستیم؟ شما بفرمایید. هر چیزی که رفتارش در ما اجبارگونه است و ما نمیتوانیم اراده و قدرت انتخابمان را اعمال کنیم. رفتارمان زیر کنترل آن است. در شما چه چیزهایی است؟ پیدا کنید. چه رفتارهایی است که شما میخواهید انجام ندهید، ولی نمیتوانید و دنبالش میروید، پیدا کنید؟ آن اعتیاد شماسست. صدایش هم صدای اعتیاد در سر شماسست و این نفس ساحرست، ما را سحر کرده، چشمانمان بسته شده. (مصرع دوم) تو بگو، در آخر اثر خواهد کرد.

«قل تعالوا قل تعالوا ای غلام ** هین که ان الله یدعوا للسلام»»

ای بنده خدا (غلام)، تو مدام بگو قل تعالوا. یعنی او گفته بگو بیایید بالا. آگاه باش برای اینکه خدا شما را به فضای سلامتی دعوت کرده. مربوط به آیه قرآن است:

قرآن کریم، سوره یونس (۱۰)، آیه ۲۵

وَاللّٰهُ يَدْعُوْا اِلٰى دَارِ السَّلَامِ وَيَهْدِيْ مَنْ يَّشَاءُ اِلٰى صِرَاطٍ مُّسْتَقِيْمٍ

ترجمه فارسی

و خدا [شما را] به سرای سلامت فرا میخواند، و هر که را بخواهد به راه راست هدایت می کند.

پس شما الان میدانید که لحظه به لحظه خدا شما را به فضای یکتایی دعوت میکند که سرای سلامت و ایمنی شماسست. شما دعوت خدا را میپذیرید یا رد میکنید؟ لحظه به لحظه ما رد میکنیم. بیت دیگری است که مولانا در همین مضمون میآورد: (از مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۲۳)

«پس بگویدش: بیا اینجا تمام ** زود، که ان الله یدعوا بالسلام»»

این بیت در قصه سلیمان و بلقیس است و مربوط به ما میباشد. یعنی الان به شما میگوید. به شما میگوید بیا اینجا، یعنی بیا به فضای یکتایی تماماً، یعنی نگذار چیزی آنجا بماند و زود، یعنی تاخیر مکن. برای اینکه خداوند شما را همین لحظه دعوت میکند به فضای ایمنی و سلامتی. یادمان باشد که شما دعوت خدا را نمیتوانید پس بزنید. اگر بزنید، دچار درد خواهید شد. یعنی شما در این لحظه میگویید که من نمیایم و به

ذهن میروم که جهان را به من نشان میدهد و از این چیزهای از بین رفتنی زندگی بگیرم. تا کی میخواهید اینکار را بکنید؟ درست است؟

«خواجه باز آ از منی و از سری ** سروری جو کم طلب کن سروری»

ای خانم، ای آقا برگرد از منیت. چون همه این هم‌هویت‌شدگی‌ها سبب بلند شدن یک باشنده ذهنی هیجانیست. یعنی بر اساس فکر است و هیجانات مخصوصاً منفی دارد. از این منی برگرد و از سری یعنی از رئیس بودن. رئیس بودن حتی در سطح خانواده خودش را بصورت کنترل و ترس نشان میدهد. یادمان باشد در این رابطه‌ای که صحبت کردیم و امروز هم یادآوری کردیم، کنترل و حسادت عشق نیست. کنترل و ترس و حسادت توهین به حساب می‌آیند. کوشش به عوض کردن یکی در محیط خانواده توهین حساب میشود، احترام نیست. عشق که اصلاً نیست. عشق، فساداری و پذیرش است. حداقل این احترام عینیت است. معنیش اینست که آنطور که تو هستی، قبول دارم. وقتی آنطور که طرف است، قبول نداری، یعنی اشکالی در دل داری. اشکال توهین‌آمیز نگاه کردن. اشکال اینکه من میدانم و تو نمیدانی. خیلی از خانواده‌ها این تمرین را میکنند که میگویند حتی صحبت کردن و رفتارت را بلد نیستی. بگذار من به تو یاد بدهم. این یک توهین است، کجایش عشق است!

در مصرع دوم میگوید سروری جو، یک سروری پیدا کن. سرور ما میتواند زندگی باشد. وقتی عقل ما صفر میشود، سرور ما زندگی میشود. کم طلب کن سروری. مرتب طلب رئیسی مکن. کنترل مکن، نصیحت مکن، طلب عوض کردن مکن، طلب بی‌احترامی مکن برای استفاده از دیگران به منظور انعکاس و بزرگ کردن من ذهنی. ما وقتی با شخصی توهین‌آمیز برخورد میکنیم تا بزرگ جلوه کنیم، این اسمش عشق نیست. احترام هم نیست. ولی ما این تمرین را میکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۰

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه‌السلام بر امیر کردن آن هذیلی

قسمتی از قصه‌ای را در اینجا مولانا توضیح میدهد که وقتی این فرمانده را انتخاب میکند، جوانی اعتراض میکند که چرا یک جوان را به جای پیر فرمانده کردی. مولانا از این قصه دارد استفاده میکند. یادمان باشد که ممکن است قصه ده بیت بیشتر نباشد. مولانا شروع میکند در قالب قصه حرفهای خود را میزند. صحنه‌ای را ارائه میکند که یک جوان توسط رسول برای فرماندهی انتخاب میشود و جوان دیگر اعتراض میکند. اعتراض را تمثیل میزند که ما همان اعتراض را در این لحظه در مقابل زندگی میکنیم. حرفهایش را طوری میزند که واقعاً با وضع ما مطابقت دارد.

«چون پیمبر سروری کرد از هذیل ** از برای لشکر منصور خیل»

وقتی پیغمبر فرماندهی را از قبیله هذیل برای لشکر یاری شده یعنی پیروز انتخاب کرد. میبینید که از قصه استفاده میکند. منصور خیل لشکریست که بوسیله خدا یاری شده. داریم در سطح عرفانی و معنوی قصه را مطرح میکنیم. الان خودش میگوید:

«بوالفضولی از حسد طاقت نداشت ** اعتراض و لائسَلَم بر فراشت»

لائسَلَم یعنی تسلیم نمیشویم. در بحث و جدلها بکار میرفت. شاید هم الان بکار میرود. یک آدم فضولی که جوان بود بر اساس حسد، حسادت طاقت نیاورد و اعتراض کرد و گفت تسلیم نمیشوم. یعنی من قبول نمیکنم. همین بیت در مورد ما و در مورد برخورد ما با خدا یا زندگی هم کاملاً صادق است. ما عقل داریم و فضولی میکنیم در انتخاب زندگی در این لحظه و مقاومت میکنیم و این بر اساس کاهش دادن خود بوسیله هشیاری جسمی به جسم است و مقایسه آن با دیگران که حسد ایجاد میکند و اعتراض و مقاومت و تسلیم نشدن ماست.

«خلق را بنگر که چون ظلمانی اند ** در متاع فانی چون فانی اند»

میگوید به مردم نگاه کن. بین چقدر در تاریکی هستند. حال ما به خودمان نگاه میکنیم. اگر تاریکی مردم را میبینیم، میخواهیم ببینیم که من هم در تاریکی زندگی میکنم. تاریکی یعنی در فضای ذهن. در حالیکه با چیزهای فانی، کالاهای فانی، متاع فانی یعنی چیزهای گذرا، هم هویت شده اند و دلشان کرده اند، خودشان فانی شده اند. پس معلوم میشود وقتی با چیزهای فانی ما هم هویت میشویم، تبدیل به جسم فانی میشویم. برای همین میترسیم و ظلمانی میشویم. درست نمیتوانیم ببینیم. برای همین است که لائسَلَم را میاورد. پس شما هیچ موقع نگو من تسلیم نمیشوم. شما نگو آدم هر چقدر اعتراض بکند، قویتر است. تسلیم نشود، قویتر است. نپذیرد، قویتر است. واکنش نشان دهد، قویتر است. خشمگین شود، قویتر است. یک روزی میفهمی که اینها قدرت نیست که شاید خیلی دیر شده باشد. قدرت در فساداری، در نرمش است. وقتی شما در برابر چالشی فضا را باز میکنید، این قدرت است. قدرت، فقط قدرت خداست. قدرت دیگری وجود دارد. اتفاقاً امروز باز در مثنوی هم داریم.

«از تکبر جمله اندر تفرقه ** مرده از جان زنده اند از مخرقه»

مخرقه یعنی دروغ، افترا. همین حال و هوای ذهن هم هویت شده. از غرور و بلند شدن بعنوان من و اینرا بزرگ کردن که من اینجا اختیار دارم و کنترل میکنم، من عوض میکنم، فکرهای من درست است، عاقلترین من هستم، اینها تکبر من ذهنی است. کار من ذهنی، تکبر است. همه در تفرقه هستند. تفرقه همان مثالیه که مولانا زد. گفت حالت ذهن یا من ذهنی شبیه اینست که خورشید قائم است، ماه ذهن میدرخشد، ستارههایی که در آسمان ذهن هستند، که هر کدام از آن ستارهها یک هم هویت شدگی هستند،

میدرخشد. آن ستاره‌ها نور خورشید را دزدیده‌اند. صبح بشود و آفتاب اصلی شروع کند، این ستاره‌ها نابود میشوند. گفت که در مورد شما باید این ماه دو نیم شود، ستاره‌ها فروبریزند تا خورشید شما طلوع کند. شما زنده شوید به زندگی و قیامت شما شود. پس تفرقه یعنی ما زندگی را در قسمتهای مختلف سرمایه‌گذاری کردیم و هر کدام یک ستاره شده و آن ستاره‌ها نورانی هستند و هر لحظه یکی از آن ستاره‌ها توجه ما را میدزدد. این تفرقه است. یعنی تقسیم شدن به هزار جا. حال باید دانه دانه اینها را لا کنیم. من تو نیستم، من تو نیستم. هر لحظه یکی از این ستاره‌ها بالا میاید، میگوید به من بیشتر توجه کن و مرا زیادتر کن. هر کدام از این ستاره‌ها عینک دید ما هستند. ما حول محور این ستاره‌ها میچرخیم. در روشنایی ماه ذهن که همین هشیاری جسمیست و مقید به زمانست. در آینده و گذشته کار میکند. یک گذشته ناراضی بشمر رسیده است و دارد سرعت به آینده میرود و این لحظه را بعنوان پله می‌پوشاند برای رسیدن به چیزی یا ستاره‌ای که زندگی در آن است. اینگونه دید غلط است. این تفرقه است.

ما از جان مرده‌ایم. ما زنده به آن بی‌نهایت و ابدیت نیستیم. جانی داریم که خوش میشود به غذاها و خوشی‌های بیرونی. دائماً در سود و ضرر است. سود میکند، چیزی به او اضافه میشود، خوشی به او دست میدهد. ضرر میکند، ناخوش میشود. هر چه در ذهن است، اگر با آن هم‌هویت هستید، دروغین است. نه تنها اصلش دروغین است، به ما زندگی نمیدهد. یکی کنار ساختمان بیست طبقه ایستاده و میگوید این مال من است. به او میگوییم اگر مال شماست، مدرکت کجاست؟ یا مدرک نشان میدهد که واقعاً مال اوست. پس آدم نسبتاً پولداری هست. ولی ممکن است این ادعایش دروغین باشد. حال اگر مدرک نشان بدهد و صاحب این ساختمان باشد، میگوییم تو صاحب این ساختمان هستی ولی اگر میخواهی از این ساختمان زندگی بدست آوری، به تو زندگی نمیدهد. نه تنها از این چیزها را دلش کرده و زندگی میگیرد، اگر درست هم باشد، به او زندگی نمیدهد. حال اگر مقداری زیادی دروغ هم اضافه کند؛ یعنی شخص کنار ساختمان باشد و مال او نباشد و ادعای مالکیت آن را بکند و هپروتی و خیالبافی ذهنش باشد که بیشتر مردم اینطور زندگی میکنند. بیشتر مردم خودشان را دانشمند میدانند، عقایدشان را نجاتگر جهان میدانند، برای اینکه با آنها هم‌هویت هستند. ولی عقایدشان برای خودشان کار نکرده، خودشان سلامت و شاد نیستند، زندگی خوبی ندارند، آه و ناله میکنند. حال سوال اینست که آیا شما در این مخرقه زندگی میکنید؟ در تفرقه هستید یا جان زنده دارید؟ شما به خودتان نگاه کنید، ببینید من تکبر دارم یا ندارم؟ از جان مرده‌ام، در ذهن هستم یا نه در بیرون از ذهن زنده به جان زندگی هستم؟ سوال کنید و جوابش را خودتان به خودتان بدهید.

«این عجب که جان به زندان اندرست ** وانگهی مفتاح زندانش به دست»

میگوید این تعجب‌آور است که جان در زندان ذهنست و کلید هم در دستش است. یعنی آدم در زندان باشد و کلید زندان هم دست او باشد، ولی باز نکند بیرون برود. این چه جور زندانیست، این عقل دارد؟ خیر ندارد. کلید چه هست؟ کلید، عدم مقاومت است. کلید اینست که این حضور الان اینجاست و شما با مقاومت

نمیگذارید باز شود. یعنی آن بی‌نهایت و ابدیت خدا الان در ماست. به محض اینکه مقاومت را کم کنیم، آن شروع به باز شدن میکند. در پایین میگوید این آب تا زانو آمده. کلید دست ماست. شما میخواهید استفاده کنید؟ کلید، انتخاب شماس است در این لحظه که مقاومت بکنید یا نه. مقاومت بکنید، در زندان بسته است. اگر انتخاب بکنید، بگویید من قدرت انتخاب دارم و خدا این قدرت انتخاب و اراده آزاد را دارد، من به مردم نگاه نمیکنم. من در زندان را باز میکنم و بیرون میروم. خیلی‌ها در زندان هستند. کلید را به دست من داده‌اند. خب من باز میکنم و بیرون میروم. یک عده‌ای میگویند ما نمیرویم. خب شما نروید و آنجا بمانید. من میروم.

« پای تا سر غرق سرگین آن جوان ** می‌زند بر دامنش جوی روان »»

میگوید از سر تا پا غرق کثافت است. سرگین، فضله انسان است. منظور از سرگین، هم‌هویت‌شدگی‌ها و دردهای ناشی از آن است. هشیاری ما را در بر گرفته. در حالتی که ما اگر به جهان نگاه نکنیم و به زندگی نگاه کنیم، برای اینکار کافیهست توجه زنده‌مان را الان در خودمان نگه داریم و نگذاریم به آن ستاره‌ها برود. ما میتوانیم الان بصورت ناظر اینکار را بکنیم. شما اختیار دارید که توجه‌تان را نگه دارید. بگویید اگر یک چیزی مرا دارد جذب میکند، من طرفش نمیروم. هشیار هستم به این موضوع، ولو اینکه یک صدایی بنام صدای اعتیاد در سرم مرا بسوی او جذب میکند. میگوید زندگی در آنست و من به چشم‌هایش نگاه میکنم و میگویم نیست. یک لحظه دست از سرم برمیدارد و لحظه بعد هم میگویم نیست. لحظه بعد هم میگویم نیست و نیست. پس از یک مدتی آن صدا از قدرت میفتد.

میگوید آن جوان حسود غرق کثافت است. یادمان باشد در قصه یک رسول هست، یک درجه بالا رود میشود زندگی. ما حسودیم و به انتخاب زندگی که انتخاب خردمندانه است اعتراض داریم. در مصرع دوم میگوید جوی روان میزند بر دامنش. یعنی هشیاری با ماست. آن بی‌نهایت با ماست. مرتب خود را به دامن ما میزند و میگوید خودت را با من بشور. تو بیا موازی بشو و بین که جو دارد میگذرد. شروع کن به شستن. شستن، هشیارانه آگاهی پیدا کردن به اینست که چه چیزی مرا در بیرون میکشد. به چه چیزهایی من اختیار و قدرت داده‌ام مرا بکشد؟ من از جنس خدا هستم و قدرتم بیشتر از آنهاست. آگاه شدن به قدرت این لحظه که قدرت خدا و شما هم هست و بکار بردن آن.

« دائماً پهلوی به پهلوی بی‌قرار ** پهلوی آرامگاه و پشت‌دار »»

میگوید انسان دائماً به این و آن پهلوی بی‌قرار است. در حالیکه آرامشگاه پهلویش هست. یعنی خدا همیشه با شماست و بصورت فضای خالی در درون شماست. شما به او میتوانید زنده شوید و پشت‌دار و حمایت‌کننده تو او باشد. میتوانید به او متکی باشید. شما الان متکی به چیزهای بیرونی نباشید، متکی به او میشوید. ولی ما به این پهلوی می‌خواهیم، به آن پهلوی می‌خواهیم و بی‌قرار هستیم. پهلوی به معنای چیزهای بیرونیست. در حالتی که این آرامشگاه در درون ماست.

«نور پنهانست و جست و جو گواه ** کز گزافه دل نمی جوید پناه»»

میگوید این نور بی رنگ، نور هشیاری پنهان است و جستجوی ما که دائماً جستجو میکنیم، گواه آن است. پس اینکه ما دائماً قرار، آرامش، شادی و زندگی و کیفیت را جستجو میکنیم، این نشان میدهد که همچو چیزی واقعاً وجود دارد ولی در بیرون نیست. و دل ما بیخودی دنبالش نیست. در مصرع دوم میگوید جستجوی پناه دروغین نیست. ما دنبال پناهگاه هستیم، ما دنبال جای ایمنی هستیم و بیخودی جستجو نمیکنیم. میگوید همین جستجو نشانگر اینست که وجود دارد.

«گر نبودی حبس دنیا را مناص ** نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص»»

میگوید اگر این حبس ذهن و دنیا را خلاصی نبود، مناص در اینجا یعنی آزادی. در آنصورت نه ترس بود و نه دل دنبال خلاصی و آزادی بود. پس اینکه ما میترسیم و دنبال جای پر از آرامش هستیم، پس جای پر از آرامش بنام فضای یکتایی و وحدت با او وجود دارد. چرا اینها را میگوید؟ برای اینکه آدمهای معمولی اینها را باور نمیکنند. باور هم فایده‌ای ندارد. قبول نمیکنند که غیر از چسبیدن به جهان و هشیاری جسمی، چیزی وجود دارد. اگر خدا هم وجود دارد، همین انعکاس من ذهنی ماست و یک چیز موهومیست در آسمانها. در حالیکه خدا حقیقتیست که شما به او زنده میشوید و انرژی او مثل جویبار از شما جاری میشود و شما مشاهده‌گر این جوی هستید. این جوی، جوی خرد و شادیست. لحظه به لحظه میتوانید اینرا تجربه کنید و این حقیقت خداست. نه اینکه شما یک من داشته باشید و فکر کنید خدایی هم در آسمانها هست و او باید به من رحم کند. همچو چیزی نیست. با اینکار راه جو را میبندید. میگوید اینکه ما جستجو میکنیم و میترسیم، این خودش نشان اینست که آرامشگاه وجود دارد.

«وحشت هم چون مَوَکَل می‌کشد ** که بجو ای ضال منهاج رُشد»»

ضال یعنی گمراه، منهاج یعنی راه آشکار، رشد یعنی هدایت. میگوید این ترس تو مثل مامور دارد میکشد که ای گمراه راه آشکار هدایت وجود دارد، بجو، یعنی آنرا جستجو کن. ما همه میترسیم یا نه؟ بله.

«هست منهاج و نهان در مَکَمَن است ** یافتش رهن گزافه جستن است»»

میگوید راه آشکار وجود دارد و از آشکاری پنهان است و نهان در کمینگاه است. پس بنابراین راه هدایت وجود دارد. راه هدایت بوسیله ذهن دیده نمیشود. وقتی موازی میشوید، یواش یواش خودش را به شما نشان میدهد. در مصرع دوم میگوید یافتنش مستلزم زیاد جستن است. در اینجا گزافه معنای مثبت دارد، یعنی زیاد جستن.

«تفرقه جویان جمع اندر کمین ** تو درین طالب رخ مطلوب بین»»

این تفرقه، این سرمایه‌گذاری شدن در این ستاره‌ها، گیر افتادن زندگی در ستاره‌های شما جویان جمعیت است، جویان یکتایی است. جمع یعنی یکتایی، تفرقه یعنی پراکندگی، پراکنده شدن. توجه میکنید که ذهن

از تفرقه درست شده. یعنی سرمایه‌گذاری شدن در چیزهای مختلف. تفرقه جستجوگر جمع است، یعنی مجموع بودن یکتایی‌ست که یکتایی پنهانست. تو در این طالب یعنی تفرقه، رخ مطلوب بین. یعنی وقتی تفرقه میبینی به یاد چه میفتی؟ به یاد جمع که یکتایی وجود دارد. خود تفرقه نشان اینست که باید جمع شود و بسوی یکتایی برود، وگرنه تفرقه نمیشد. انسانی را میبینی که حالش خراب است و در هزار جا پخش شده و حواسش به هزار چیز است و در هزار چیز گم شده، اینرا که میبینی، شما میگویید پس یکتایی وجود دارد. این باید جمع شود. پس شما به حال خودتان نگاه میکنید، میگویید من هم باید جمع شوم، من باید هویتم را از تک تک این تفرقه‌ها بردارم که این انرژی یکی شود و از این ذهن کلاً زاییده شوم و با او یکی شوم. یادمان باشد که امروز مولانا همان اول گفته که عشق جگرخوار به این جگر تفرقه مرتب حمله میکند. یعنی زندگی مرتب میخواهد این تفرقه‌ها را به شما نشان دهد، اگر شما موازی با این باشید. شما نگران نباشید که من از کجا بشناسم. اگر موازی باشید، میبینید که شما یکدفعه صدتایش را شناسایی کردید و یکدفعه انداختید.

بخش چهارم



«مردگان باغ برجسته ز بن ** کان دهنده زندگی را فهم کن»

همانطور که دیدید مولانا قصه‌ای را درست کرده که مطابق این قصه، حضرت رسول فرماندهی را انتخاب میکند که مورد حسادت یک جوان قرار میگیرد. آن فرمانده جوان است. احتمالاً یک خصوصیت مشترک ذهنی سبب شده آن جوان اعتراض کننده حسادت کند. اول دارد نشان میدهد که این حسادت و رفتار چقدر بیجاست. چرا که بر اساس کاهش بی‌نهایت، بر اساس هم‌هویت‌شدگی با چیز فانی درست شده و شما هم شناسایی میکنید که هر فکر و عملی بر اساس یک هیجان منفی شبیه حسادت یا خشم باشد، این فکر یا رفتار بی‌اساس است. منتها آن جوان عقب نمی‌نشیند و تامل نمیکند. مولانا لابه لای این قصه خیلی کوتاه ولی به لحاظ معنا بسیار طولانی دو سه جمله‌ای راجع به قصه میگوید و بعد شروع میکند معانی خودش را بیان میکند. در این بیت میگوید شما بین که زمستان باغ را خشک میکند و فقط یک ریشه می‌ماند. در بهار، این مردگان دوباره از این ریشه برمی‌خیزند. پس یک زندگی‌دهنده وجود دارد و زندگی‌دهنده را فهم کن. حال میخواهد این حالت را مقایسه کند با حالت تفرقه ما. از اول گفته که قل تعالوا یعنی از این هشیاری جسمی بیایید بالا و مرتب میخواهد این شناخت را به ما بدهد که اعتراض جوان بر اساس حسادت بیجاست.

این اعتراض چقدر شبیه به اعتراض ما به راههای زندگیست که الان جلوی ما باز میشود و ما بر اساس حسادت یا هم‌هویت‌شدگی با چیزهای فانی اعتراض میکنیم و اعتراضمان را نمی‌بینیم و از اعتراض و ستیزه‌مان دست برنمی‌داریم. مولانا با تکرار این معانی میخواهد به ما نشان دهد که رفتار من ذهنی بصورت پراکندگی در ذهن به سود ما نیست و شما باید بیننده و ناظر و شاهد این موضوع باشید که این رفتارها بیجاست و بر اساس خرد نیست و از این رفتارها دست برداریم. شناخت این رفتارها و مصلحت نبودن آنها برای برخی از ما طول میکشد ولی برای برخی که دل میدهند بزودی صورت میگیرد. پس من پیشنهاد میکنم شما حوصله و صبر کنید تا من ذهنی برای شما شناخته شود و شما خودتان با خرد خودتان تصمیم بگیرید که رفتارهای آن ضرر زننده است و دیگر این رفتارها را شما از خودتان بیان نکنید. پس نگوئید که غیرممکن است این تفرقه جمع شود. اگر شما وضع خودتان را نگاه میکنید و میبینید که به اصطلاح خیلی خراب است، میگوید آن دهنده زندگی را فهم کن. قبلاً هم گفته. تفرقه دلیل بر مجموع است. یعنی این حالت ما در ذهن نشان موقت بودن و یک حالت دیگری است که از قبل گفته قل تعالوا.

«چشم این زندانیان هر دم به در ** کی بدی؟ گر نیستی کس مژده‌ور»

میگوید چشم زندانیان دنیا شبیه زندانیان واقعی که هر دم به در است تا بیایند آزادشان بکنند، کی به در میشد، اگر امکان آزادی و مژده آزادی از این زندان دنیا نبود؟ پس چشم ما به در است. خود اینکه ما امیدواریم از این وضعیت نجات پیدا کنیم، خودش نشان آزادی است. میخواهد بگوید که ناامید نباشید. هر دم ممکن است که این زندگی در شما از آن ریشه بروید.

«صد هزار آلودگان آب جو ** کی بدندی گر نبودی آب جو»»

میگوید اگر آب جو نبود، پس آب جو وجود دارد. زندگی یا خدا بصورت حقیقت میتواند در ما جاری شود. اگر نبود و همه ذهنی بود، در اینصورت این همه آلودگان آب جو نبود. میخواهد بگوید این همه جستجو نشان یک جوی است.

«بر زمین پهلوت را آرام نیست ** دان که در خانه لحاف و بستری ست»»

میگوید روی زمین خالی وقتی میخوابی، ناراحت هستی. معنیش این هست که تو راحتی لحاف و تشک خانهات را میشناسی. پس اگر این کاروانسرای دنیا که مثل زمین سفت است و ما نمیتوانیم در آن بخوابیم و زندگی کنیم، نشان اینست که خانه‌ای بنام فضای یکتایی است و در آنجا بستر راحتی وجود دارد.

«بی مفرگاهی نباشد بی قرار ** بی خمار اشکن نباشد این خمار»»

میبینید که مرتب دارد به ما ثابت میکند که میاید و تو به حضور زنده میشوی. برای اینکه در ذهن ما بسیار ناامید هستیم. میگوید بدون آرامشگاه بی قراری نمیشود. پس وقتی بی قراری را میبینیم، کسی آرامش ندارد که بیشتر مردم آرامش ندارند، معلوم میشود که فضای یکتایی است و آنجا آرامشگاه است. این مستی و بدحالی ما بدون خماراشکن نمیتواند باشد. منظورش اینست که این مستی و خماری که قدیم بوجود میامد، یک دواها و معجون‌هایی بود که این خماری و مستی از بین برود. اگر زیاد می ماند، صلاح نبود. میگوید این مستی ما که خواب ذهن مستی غرور است، یک خمارشکن دارد. اگر نبود، اگر بیداری نبود، پس خواب نبود. ما در خواب ذهن هستیم یا نه؟ پس بیداری وجود دارد. شما کار کن.

«گفت: نه نه یا رسول الله مکن ** سرور لشکر مگر شیخ کهن»»

میبینید که این جوان دست از اعتراض برنمیدارد. مولانا عمداً اینها را توضیح میدهد که ما هم ببینیم آیا همین حرفها را میزنیم یا نه؟ گفت نه ای رسول خدا اینکار را نکن، جوان را انتخاب مکن. فقط میتوانی یک شیخ کهنسال را انتخاب کنی.

«یا رسول الله جوان ار شیرزاد ** غیر مرد پیر سر لشکر مباد»»

میگوید اگر جوان شیرزاده هم باشد، مهم نیست. باید یک مرد پیر و جافتاده سرلشکر باشد. شما ببین در جهان معنوی اینطور است؟ اگر در این لحظه یک نفر آدم بیست و پنج ساله بحضور زنده شود و حرفهای خردمندانه بزند، یک مرد شصت ساله باید حسودی کند یا یک جوان بیست و پنج ساله دیگر باید حسودی کند که این هم سن من است ولی چطور شده این شخص اینطوری هست و من نیستم؟ اینها صحیح نیست. زندگی هر کسی را بخواهد، هر کسی آماده باشد چشمه‌اش را از وجود او جاری میکند. درست است که میگوید این ناهماهنگی‌ها نشان از یک سامان دارد ولی سامان هم در هر کسی که آماده است بوجود میاید.

اگر در کسی بوجود آمد، دیگران نباید تعجب کنند که آدم باید مسن شود یا سنش برسد. یا با من ذهنی اعتراض کند و فکر کند که در آدمهای بخصوصی باید بوجود بیاید.

«هم تو گفتستی و گفت تو گوا ** پیر باید پیر باید پیشوا **»

خودت گفتی و من از حرفهای خودت کمک میگیرم. میبینید که حرفهای رسول را به او تحویل میدهد. ما هم حرفهای خدا را به خدا تحویل میدهیم و استدلال میکنیم که نباید وضعیتها اینطور باشد. میخواهد ما بفهمیم که ما چکار داریم میکنیم. من مطمئن هستم که با این گفتگوها شما بینش پیدا میکنید که این لحظه شما چه استدلالهایی دارید که این لحظه نباید اینطور باشد.

«یا رسول الله درین لشکر نگر ** هست چندین پیر و از وی پیشتر **»

میگوید به این لشکر نگاه کن. چند تا پیر هست که از او پیشتر هستند. یعنی از او پیرترند و صلاحیتشان را میبینم که بیشتر است.

«زین درخت آن برگ زردش را مبین ** سیبهای پخته او را بچین **»

این ابیات ساده هستند. میگوید از این پیرمرد، فقط زردیش را مبین. این آدم سیبهای رسیده دارد. یعنی پخته است. از پختگی و تجربه و عقلش استفاده کن.

«برگهای زرد او خود کی تهیست ** این نشان پختگی و کاملیست **»

اینکه برگش زرد شده یعنی پیر شده، بدنش ناتوان شده. این تهی نیست. این نشانگر پختگی و کاملی است. آیا اینطور است؟ نه همیشه. من ذهنی اگر پیر شود، من ذهنی بدتری میشود. شما آدمهایی میبینید که شصت سال دارند و شکایتشان از ۵۵ سالگی خیلی بیشتر است. تاسفشان نسبت به گذشته خیلی بیشتر است که چرا من اینطوری شدم؟ بیست سالگی اینطور بودم، شکوه و شکایت میکنند. اگر سن ما زیاد میشود و ما پخته و بالغ میشویم، در اینصورت باید به حضور زنده شویم. در اینصورت باید هم هویت شدگی با چیزهای فانی را بشناسیم. انداختن دردها را بشناسیم، آزاد شدن را بشناسیم و از زندان جهان رها شدن را بشناسیم. اگر پیر میشویم و از زندان جهان آزاد نمیشویم و بدتر ته زندان میرویم، این پختگی نیست. این جوان بر اساس حسادتش میخواهد عقاید خودش را به رسول بقبولاند.

«برگ زرد ریش و آن موی سپید ** بهر عقل پخته می آرد نوید **»

ناتوان شدن بدن اعضای لشکر یا جامعه نشانگر عقل پخته است. شما اینرا ببین.

«برگهای نو رسیده سبز فام ** شد نشان آنک آن میوه است خام **»

اگر یک آدم جوان باشد، سبز باشد، این نشان اینست که میوه اش خام است. اصلاً اینطور نیست.

«برگ بی‌برگی نشان عارفیست ** زردی زر سرخ رویی صارفیست»»

برگ بی‌برگی نشان میدهد که این شخص عارفست. آن جوان جسم را میبیند و جسم ناتوان شده، پس پیر عارف شده و اگر زر زرد است، نشانگر سرخ رویی صراف است. صراف یعنی صراف.

«آنکه او گل عارض است از نو خط است ** او به مکتب گاه مَخبرِ نوخط است»»

کسی که عارضش مثل گل است و خطش نو هست، یعنی صورتش هنوز مو درنیاورده یا تازه مو درآورده، او در مکتب گاه دانش هنوز جوان است و چیزی متوجه نیست. مولانا این صحبتها را میکند که به ما بگوید نه اینطور نیست. اتفاقاً انسان در سنین جوانی راحتتر بحضور زنده میشود.

«حرفهای خط او کژمژ بود ** مُزمن عقلست اگر تن می‌دود»»

آن جوان میگوید اگر تنش سالم و قوی است و میدود، این نشان از ناقصی عقل است و حرفی هم که میزند خردی در آن نیست. خلاصه، خرد زندگی از طریق جوان نمیتواند صحبت کند و باید پیر باشد. هر چه اعضای بدن فرسوده باشد، این نشان از بی‌برگی است. پس بی‌برگی نشان عارفیست. اینها را جوان به رسول‌الله یاد میدهد.

«پای پیر از سرعت ار چه باز ماند ** یافت عقل او دو پر بر اوج راند»»

پای پیر اگر از سرعت ماند یعنی ناتوان شد، در اینصورت عقل او دو پر پیدا کرد و بر اوج پرواز کرد.

«گر مثل خواهی به جعفر در نگر ** داد حق بر جای دست و پاش پر»»

اگر مثالی میخواهی به جعفر طیار نگاه کن. در حالی که جعفر طیار را به اشتباه تفسیر میکنند. الان مولانا توضیح خواهد داد که او مست حضور بوده تا توانسته ابزارهای من ذهنیش را براحتی از دست بدهد. همینطور که میدانید جعفر طیار دستهایش را در جنگ از دست داد و پرچم اسلام را با دستش گرفت. بالاخره شهید شد. دارد او را مثال میزند. انسانی که ابزارهای ذهنیش را بسرعت میندازد و حیفش نمیاید، این آدم، آدمیست که به می الهی مست است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۸۱

جواب گفتن مصطفی علیه‌السلام اعتراض کننده را

«در حضور مصطفای قندخو ** چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو»»

قندخو یعنی شیرین‌سخن و شیرین‌انرژی. درست مثل اینکه انسان به حضور زنده شود و این حضور نه تنها شادی و خرد میآورد، از زبان هم گفتار شیرین بیرون میاید. در حالیکه آن جوان در حضور نور برگزیده قندخو بود، متوجه نبود که کجاست. همینطور ما هم در این لحظه در حضور زندگی که زندگی فضاگشا و انعطاف‌پذیر و پر از شیرینیست، ذاتش آرامش است. وقتی به حرکت درمیاید، شادی تجربه میشود. پس خدا

قندخوست. وقتی در انسان به خودش زنده شود، قندخوست. ولی ما بصورت من ذهنی مثل آن عرب از گفت زیاد بر اساس من کارها و گفتارها را از حد میگذرانیم. شما چطور؟ اعتراض و ستیزه را از حد گذرانده‌اید یا نه؟ مولانا این صحبت‌ها را بصورت موازی هم پیش میبرد. جوانی که در حضور نور برگزیده است و اینقدر بر اساس حسادت ستیزه میکند و عقب‌نشینی نمیکند.

«آن شه والنجم و سلطان عبس * لب گزید آن سردهم را گفت بس»

آن شاه والنجم که قبلاً صحبت کردیم، و سلطان آیه عبس که الان میخوانیم، لبش را گزید و اشاره کرد به آن سردهم. یعنی از گفتار و انرژی هم‌اش غم و غصه و شکایت و اعتراض بلند میشد. گفت دیگر بس است. پس این پدیده که زندگی مرتب به ما میگوید این دم سرد، این شکایت را، این ارضا شدن بر اساس دل فانیت را متوقف کن. خود شاه والنجم یعنی این نور برگزیده که در این مورد حضرت رسول را میگوید، ولی ترکیب شاه والنجم و سلطان عبس هر دو برای آموزش ماست. در همین مثالی که الان زدم، گفتیم که مولانا من ذهنی را تمثیل آورد به اینصورت که خورشید غائب بوده و ماه شب چهارده میدرخشد که همین هشیاری جسمی مقید به زمان باشد و آن دیدی که به ما میدهد و دید محدودیت و دویی است؛ و ستاره‌ها میدرخشند که نشان تفرقه هستند که در ابیات قبل خواندیم. اگر شما بجایی برسید که تمام این ستاره‌ها فرو بریزند و قیامت شما شود و این ماه شما دو نیم شود و از وسطش زندگی در بین فکرها‌ی شما خودش را به شما نشان دهد و همینطور بماند و شما دیگر به تفرقه نروید و حضورتان را حس کنید، این در واقع وقوع قیامت شماست.

اگر شاه والنجم شوید، شاهی هستید که این لحظه اگر ستاره‌ای در آسمان شما ظاهر شود که بخواهد توجه زنده شما را جذب کند، فوراً آفل بودن آنرا می‌بینید. پس شاه والنجم انسانیت که به حضور زنده است و کوچکترین ناهماهنگی و جذب‌شدگی به جهان مادی را می‌بیند؛ و هر لحظه قیامت است. قیامت یعنی رها میکند و بلند میشود روی پای زندگی و بر اساس پای آن ستاره بلند نمیشود که ما بر اساس آن ستاره الان بلند شده‌ایم. گفت در غزل: در نطع پیاده‌ستم. همه ما سوار بر ستارگان تفرقه هستیم و شاه والنجم نیستیم. این اصطلاحات بیدار کننده است. آن شه والنجم یعنی برای ایشان قیامت شده و برای شما هم میتواند رخ دهد. شما شاه والنجم میشوید اگر همه ستاره‌های شما که همگی آفل هستند به اختیار شما و با همکاری شما فرو بریزند و شما در این لحظه بجای اینکه از فکر کمک بگیرید و هشیار شوید، بدون فکر بصورت سکون هشیار شوید. از فکر استفاده نکنید. حال در مقابل همچو شخصی، یک کسی هم‌هویت‌شدگی‌های خودش با باورها و چیزهای این جهان را بصورت حسادت آشکار میکند، این درست است؟ آن شخص را کنار بگذاریم، در مقابل زندگی یا خدا چطور؟ شما اینکار را میکنید، مولانا گفت بی‌ادبی است. قبلاً آیه مربوط به والنجم را خواندیم. «قسم به ستاره وقتی افول میکند» ولی مولانا افول همه ستارگان را می‌بیند. کسی که میداند همه ستاره‌ها آفل هستند و باید فرو بریزند و فرو ریخته‌اند، این شاه والنجم است.

الان برایتان قسمتی را میخوانم که عبس را نشان دهد. عبس یعنی اینکه شما توجهتان را بر اساس یکی از مشخصات هم‌هویت‌شدگی این دنیایی منحرف نمیکنید. انباشتگی‌های مقام، ثروت و هر چیز آفل سبب نمیشود که شما انرژی‌تان و تربیتان را بر اساس آنها بنیانگذاری کنید. بلکه به کسی می‌پردازید که مشتاق و تشنه این آموزش‌هاست. من می‌خواهم آن قسمت از مثنوی که سلطان عبس را بیان میکند، برایتان بخوانم. ممکن است باعث شود قصه را امروز تمام نکنیم. چند بیت از این قصه دفتر دوم برایتان می‌خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۴

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

قضیه به این ترتیب است که جوانی با خرس دوست میشود و به دوستی خرس افتخار میکند. یک خردمندی، عارفی به آن جوان میگوید دوستی خرس که نماینده من ذهنیست، به صلاح تو نیست. این خرس را رها کن. ولی آن شخص، آن جوان چنان عاشق دوستی با خرس است که نمی‌پذیرد. ناصح متوجه میشود که اگر بیشتر نصیحت کند، دیگر دوایش سبب زیادی درد خواهد شد. در نتیجه جوان را ترک میکند. تمام ابیات بسیار بسیار برای ما مفید هستند در کار تربیت خودمان، در کار تربیت بچه‌هایمان و زندگی خانوادگی و اینکه ما انرژی‌مان را در چه جهاتی هدایت بکنیم. سوره عبس نیز در همین جا بیان شده که الان خواهیم خواند.

«آن مسلمان، ترک ابله کرد و تفت * زیر لب لاخلول گویان باز رفت»

آن مسلمان یعنی کسی که نصیحت میکرد، یعنی انسان تسلیم شده، زنده به حضور، ابله را ترک کرد. ابله، هشیاریست که عاشق خرس است. چون قبول نکرد. گفت من دوستی خرس را به دوستی تو ترجیح میدهم. همانطور که قصه را میدانید و تقریباً ضرب‌المثل شده، حکایتی در زبان عامه است که همه میدانند: فردی که با خرس رفیق بود، میرود و در جایی می‌خواهد. خرس نگهبانی میداده و مگسی میاید و بر روی جوان مینشیند. چند بار با دستش مگس را دور میکند ولی مگس سمج بود و آخر سر وقتی روی صورت جوان نشسته بود، سنگ بزرگی را برای کشتن مگس برمیدارد و سر آن جوان را خرد میکند. بهر حال این مسلمان و عارف نصیحت کرده که با خرس رفیق نشو. این من ذهنی بالاخره ترا خواهد کشت ولی قبول نکرد. تفت یعنی زود.

(مصرع دوم) در حالیکه زیر لب لاخلول میگفت. لاخلول یعنی لا حول و لا قوة الا بالله. یعنی هیچ نیرویی نیست غیر از نیروی خدا. لا حول گفتن در زبان مولانا یعنی زنده شدن به زندگی. نه اینکه به زبان گفتن و در ذهن ماندن. هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا نیست. یعنی این نیروهای آفل نیرو نیستند. هر چیزی که توجه ما را جذب میکند و می‌خواهد خودش را به ما تحمیل کند که تا به حال کرده‌اند، مثل نیروی هم‌هویت‌شدگی. اینها نیرو نیستند و غیر از نیروی خدا، چیز دیگری نیست. این عارف لاخلول گویان گذاشت رفت.

« گفت: چون از جد پندم وز جدال ** در دل او پیش می‌زاید خیال »

به خودش گفت و به ما هم میگوید: چون جداً پندم را دادم و دیگر به جدال و ستیزه دارد تبدیل میشود. این آدم عاشق خرس است و هر چه میگوییم با خرس رفیق نشو. خرس ترا میکشد و رفاقت را قطع کن. همینطور زندگی یا عارفی مثل مولانا به ما میگوید که این هم‌هویت‌شدگی‌ها را در دلت نگذار که اینها تولید خرس یعنی من ذهنی میکند. تو میتوانی تصمیم‌گیری از خرس جدا شوی. خرس میرود دنبال کارش و تو هم میروی بسوی فضای یکتایی. ولی قبول نمیکنند. وقتی قبول نمیکنند و پند دادن تبدیل به جدال میشود، در دل او خیال بیشتری میزاید. حالا ما میخواستیم کسی را از خیال آزاد کنیم. ولی میبینیم بیشتر ستیزه میکند و بیشتر هم‌هویت‌شدگی و رنجش بوجود میاید. در آنجا ما باید بس کنیم.

پس شما اگر دیدید با بچه‌تان، با همسران صحبتتان به جایی نمی‌رسد و بیشتر جدال دارد شروع میشود و طرف نمی‌شنود، عصبانیت پیش آمده و کسی حرف کسی را نمی‌فهمد، خرد ایجاد میکند که خاموش باشیم و اجازه دهی در یک فرصت بعد و اصرار به دعوا نکنی. چون دارد میگوید خیال بیشتر می‌زاید. یعنی خیالات هم‌هویت‌شدگی. این شخص با گفتار من بیشتر دارد میچسبد به چیزها و بیشتر هم‌هویت میشود. من دیگر برای چه بگویم؟

بخش پنجم



«پس ره پند و نصیحت بسته ** امر اَعْرِضْ عَنْهُمْ پیوسته شد»

آن شخص گفت راه پند و نصیحت بسته شد. وقتی من حرف میزنم و نصیحت میکنم و پند میدهم، طرف بیشتر مقاومت میکند، در اینصورت باید به این امر، به این فرمان گوش کنم. فرمان آیه قرآن است:

قرآن کریم، سوره سجده (۳۲)، آیه ۳۰

فَاعْرِضْ عَنْهُمْ وَانْتَظِرْ إِنَّهُمْ مُنْتَضِرُونَ

ترجمه فارسی

بنابراین از آنان روی برگردان و منتظر باش که آنان هم منتظرند.

این آیه به این علت مهم است که شما میدانید اگر تعلیم شما به جدال کشیده شده، پس فایده‌ای ندارد و الان باید رو برگردانید و منتظر باشید. آنها هم منتظر باشند برای اینکه زندگی روی آنها کار خواهد کرد. زندگی راهش را بلد است. ما با بحث و جدل نمیتوانیم در حالیکه میبینیم با این صحبت‌ها مقاومت طرف بالا میاید. ما باید همانجا بسنده کنیم و خاتمه دهیم و منتظر شویم که زندگی روی ما کار کند و آن شخص خودش بخواهد بحث را ادامه دهد یا به حرف ما گوش دهد.

«چون دوایت می‌فزاید درد، پس ** قصه با طالب بگو بر خوان عبس»

میگوید وقتی دوا میدهی و این دوا به جای اینکه درد را خوب کند، درد را اضافه میکند، بنابراین برو قصه را به طالبش بگو و سوره عبس را بخوان. آیات این سوره برای بیداری ماست. قصه به این ترتیب است که رسول با روسای قبایل مهم در مسجد جلسه داشت و بنظر میرسد طبق آیه که خیلی خوشحال بوده که روسای قبایل آمده‌اند و نشسته‌اند و به حرف او گوش میدهند. فکر کرده بود که اگر اینها را متقاعد کند، تمام آن قبایل به اسلام روی می‌آورند. در آن حال یک نابینایی وارد مسجد میشود و از رسول تقاضا میکند که از آن چیزی که میدانی به من یاد بده. پشت سر هم تکرار میکرده و حضرت رسول موقعیت را بسیار نامناسب میدیده که این شخص رعایت اهمیت جلسه را متوجه نیست و توجه نمیکرده. در حالیکه نابینا طالب بوده و آن روسا بی‌میل بودند و شاید از فرط من ذهنی شرکت کرده بودند و از ته دل تشنه حرفهای رسول نبودند. خلاصه میگوید اگر دوا تو، پند و نصیحت درد را اضافه میکند، برو قصه را به طالبش بگو و مبادا انرژی را برگردانی بسوی یک عده‌ای که چون آنها مقام بالایی دارند یا پول زیادی دارند، وقت را روی آنها صرف کنی. مگر اینکه انسانی که پولش زیاد است و مقامش بالاست، حقیقتاً تشنه این مطالب باشد و بر اساس آن هم‌هویت‌شدگی‌ها و داشتن‌ها من نداشته باشد. آیات را سریع برایتان میخوانم:

قرآن کریم، سوره عبس (۸۰)، آیه ۱-۱۲

عَبَسَ وَتَوَلَّى (۱)

أَنَّ جَاءَهُ الْأَعْمَى (۲)

وَمَا يُدْرِيكَ لَعَلَّهُ يَزَّكَّى (۳)

أَوْ يَذَّكَّرُ فَتَنْفَعَهُ الذِّكْرُ (۴)
 أَمَّا مَنْ اسْتَعْتَى (۵)
 فَأَنَّتْ لَهُ تَصَدَّى (۶)
 وَمَا عَلَيْكَ إِلَّا يَزْكَى (۷)
 وَأَمَّا مَنْ جَاءَكَ يَسْعَى (۸)
 وَهُوَ يَخْشَى (۹)
 فَأَنَّتْ عَنْهُ تَلَهَّى (۱۰)
 كَلَّا إِنَّهَا تَذْكِرَةٌ (۱۱)
 فَمَنْ شَاءَ ذَكَرْهُ (۱۲)

ترجمه فارسی

چهره در هم کشید و روی گردانید، (۱) رسول را میگوید. بخاطر اینکه بنظرش میامد حرفهای نابینا بی موقعست.
 که آن مرد نابینا پیش او آمد؛ (۲)
 و تو چه دانی، شاید او به پاکی گراید، (۳)
 یا پند پذیرد و اندرز سودش دهد. (۴)
 اما آن کس که خود را بی نیاز می پندارد، (۵) که بیشتر ما از این جنس هستیم.
 تو بدو می پردازی؛ (۶)
 با آنکه اگر پاک نگردد، بر تو [مسئولیتی] نیست. (۷)
 و اما آن کس که شتابان پیش تو آمد، (۸) همین نابینا منظورش است
 در حالی که [از خدا] می ترسید، (۹)
 تو از او به دیگران می پردازی. (۱۰)
 زنهار [چنین مکن]، این [آیات] پندی است. (۱۱) پس شما هم زنهار، آنطور نکنید
 تا هر که خواهد، از آن پند گیرد. (۱۲)
 این دوازده آیه را باید بنا به گفته مولانا می خواندیم. مولانا دارد این حالت را توضیح میدهد:

«چونکه اعمی طالب حق آمدست ** بهر فقر، او را نشاید سینه خست»

وقتی نابینا طالب حق آمده، یعنی وقتی در کسی تشنگی میبینی به این تشنگی پرداز، نه اینکه کسی پولش زیادست یا مقامش بالاست. بخاطر فقیر بودنش سینه او را زخمی مکن. یعنی مرنجان، بی توجهی نکن. برای اینکه حضرت رسول میگفت این چه موقعی است، حالا صبر کن، ما اینجا کار داریم!

«تو حریصی بر رشاد مهتران ** تا بیاموزند عام از سروران»

تو حریص به ارشاد بزرگان هستی. منظور، روسای قبائل هستند که از تو اینها را یاد بگیرند تا بروند به عموم مردم یاد دهند.

«احمد، دیدی که قومی از ملوک ** مستمع گشتند، گشتی خوش که بوک **»

احمد لقب حضرت رسول است. دیدی که قومی از رئیس و روسا و شاهان (ملوک) شنونده تو گشتند و دارند به تو گوش میکنند، خوش گشتی. خوشحال شدی که شاید:

«این رئیسان یار دین گردند خوش ** بر عرب اینها سرند و بر حبش **»

خوشحال شدی و فکر کردی که این رئیسان یار دین میشوند. میخواهد بگوید که این رئیسان یار دین نبودند و نخواهند شد. (مصرع دوم) که اینها بر عربها و ناحیه حبشه رئیسند.

«بگذرد این صیت از بصره و تبوک ** زانک الناسُ علی دین الملوک **»

این آوازه یا دین من از بصره و تبوک که اسم شهر هستند میگذرد. برای اینکه مردم به دین پادشاهانشان میروند. میخواهد بگوید که اگر مردم به دین پادشاهانشان بروند، یعنی مردم چشم بسته دین پادشاهانشان را قبول کنند، این دین میشود؟ نه دین نمیشود. پس این صحبت‌ها بیداری بود برای رسول که اینکار را دیگر نکن. مولانا میگوید شما بیا این آیات را بخوان و از عبس پند بگیر. ببین انرژی تو به چه سمتی میرود و دین را تو چطور تعریف میکنی. آیا اینکه یک رئیس یک دین را قبول کند و رعایا هم دینش را قبول کنند، آن دین میشود؟ یا دین واقعاً حرکت کردن از فضای ذهن و هم‌هویت‌شدگی‌ها و از دست دادن دل آفل و زنده شدن به زندگیست. ولو اینکه آن رئیس و روسا به دین تو بیايند، آیا میتوانند دین ترا منتقل کنند؟ میگوید مواظب باش و بیدار شو.

«زین سبب تو از ضریر مهتدی ** رو گردانیدی و تنگ آمدی **»

به این علت بود که تو از نابینای در جستجوی هدایت رو گردانیدی. مهتدی یعنی دنبال و تشنه هدایت بود. حالت تنگی به تو دست داد. چرا رو گردانیدی؟ چرا از فقیر رو گردانیدی و به رئیس و روسا پرداختی؟

«که درین فرصت، کم افتد این مُناخ ** تو ز یارانی و وقت تو فراخ **»

مناخ جایبست که شترها میخوانند. چون خواباندن شتر سخت است، میخواهد بگوید فکر کردی که این کمتر اتفاق میفتد رئیس و روسا بیایند به حرف من گوش بدهند. حال که گوش داده‌اند این فرصت بسیار مهم است، این نابینا که مهم نیست. حیف است این فرصت از دست رود. تو از یاران من هستی و وقت زیاد داری.

«مُزدحم می‌گردیم در وقت تنگ ** این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ **»

تو به نابینا گفתי مزاحم من میشوی و مدام مرا به تنگ میآوری. میگوئی من دارم کار مهمی انجام میدهم. میخواهد بگوید که اینکار مهم نبود بلکه پرداختن به کار نابینا مهم بود. در این وقت تنگ مزاحم من میشوی و من اینرا به عنوان نصیحت به تو میکنم، نه که از خشم و جنگ باشد.

«احمد، نزد خدا این یک ضریر ** بهتر از صد قیصرست و صد وزیر **»

ای رسول، در نزد من یک نابینا (ضریر) بهتر از صد قیصر روم و وزیر است. من فقط به آزاد شدن از ذهن و زنده شدن به حضور و تشنگی اهمیت میدهم. البته سه چهار بیت پس از این هم هست که بسیار بالارزش هستند. اجازه دهید قصه را ادامه دهیم.

پس مشخص شد که آن شه والنجم و سلطان عبس یعنی چه. سلطان عبس یعنی حقیقتاً میدانند این انرژی را در چه جهتی هدایت کند. دیگر گول پول و پولداری و مقام و این وزیر است، آن رئیس جمهور است، اینها آمده‌اند به من گفته‌اند صحبت کن، من هل شده‌ام، اینها را ما نداریم. بلکه انرژی را بر اساس هم‌هویت‌شدگی با چیزهای آفل در جهان هدایت نمیکند. پس اجازه میدهد که انرژی را او هدایت کند. پس معلوم میشود که در آن فضا رسول داشته فکریایی میکرده که در آن لحظه موازی با او نبوده. یک همچو سوره تنبیهی نشان اینست که انرژی را همیشه من هدایت میکنم. تو باید همیشه تسلیم من باشی. الان فرصت رساندن این انرژی از پیشگاه من به نابینا بود. شما بخاطر مصالحی که در ذهنت بود، انرژی را برگرداندی. ادامه قصه برمیگردیم، اگر تمام نشد، بقیه‌اش را هفته دیگر میخوانیم:

«دست می‌زد بهر منعی بر دهان ** چند گویی پیش دانای نهان؟ **»

پس آن جوان گفت که از پیرها کسی را انتخاب کن و حرفهای دیگری را هم زد. گفت پیش شاه والنجم و سلطان عبس شروع به خودنمایی کرد و رسول هم دست می‌زد به دهانش. همینطور که شاید زندگی در این لحظه و لحظاتی دستش را به دهان شما گذاشته و گفته ساکت باش تا من حرف بزنم. اعتراض و شکایت نکن. چقدر از ذهنت داری پیش دانای نهان صحبت میکنی. دانای نهان، خدا یا زندگیست. ما چقدر میخواهیم با من مان حرف بزنیم پیش دانایی که ما را محاصره کرده و در آغوش او هستیم و منتظر است ما این حرف من ذهنی را متوقف کنیم تا او حرف بزند.

«پیش دانا برده‌ی سرگین خشک ** که بخر این را به جای ناف مشک **»

میگوید تو پیش دانایی که بر اساس خرد زندگی دانااست، سرگین خشک بردی. سرگین یعنی فضله حیوانات و انسان. سرگین خشک یعنی تراوشاتی که از شعور بد هم‌هویت‌شدگی با دردها و باورها از دهان آدم درمیآید. هیچ خردی در آن نیست. (مصرع دوم) که اینرا به جای سرگین خشک بخر. آیا میخرد؟ خیر. در این لحظه آیا زندگی از ما حرف میزند یا من ذهنی؟ ببینید مولانا حرف من ذهنی را به چه تشبیه میکند؟ آیا ما علاقمند به سکوت میشویم. میتوانیم به خودمان تلقین کنیم آشکارا که من نمیدانم. میتوانیم بفهمیم که گفتار و انرژی من ذهنی را مولانا به سرگین خشک تشبیه میکند و این یعنی چه؟ وقتی اعتراض و شکایت میکنیم، خشمگین میشویم و میرنجیم، وقتی نگران میشویم و ناله میکنیم، اینها شبیه چیست؟

ناف مشک کیسه‌ای است به اندازه پرتغال کوچک در زیر شکم آهوی ختن نر که از آن مشک بیرون میاید و همین حضور ماست. از این حضور ما بوی خوش بیرون میاید و از من‌داری ما بوی بد. ولی ما باید بدانیم که این اعتراضات و عقل ناقص ما را یک عارف نمی‌خرد.

«بغر را ای گنده مغز گنده مخ ** زیر بینی بنهی و گویی که آخ»

بعر یعنی فضله گاو و گوسفند. گنده مغز یعنی مغزش گندیده و فکرهایش گندیده و فکرهای هزار، دو هزار سال پیش که دلش قرار گرفته به علاوه دردهای حاصل از آن، این بعر است. یعنی فضله بدبو است. تو زیر بینی‌ات میگیری و میگویی به به. آخ یعنی به به.

«آخ آخی برداشتی ای گیج کاج ** تا که کالای بدت یابد رواج؟»

کاج یعنی لوچ. کسی که بر اساس دویی میبیند. یعنی با عینک ذهن میبیند که گیج است. کسی که در فکرها و دردهایش گم است. در کلاف سردرگم فکرهای هم‌هویت‌شده و دردهای آنها گم شده و غیر از دید هشیاری جسمی که دویی است، نمیتواند ببیند، تازه به به با صدای بلند برداشته که تو میخواهی این کالا را رواج بدهی و مردم بخرند. این درست است؟ این کالا از آنسو نمیاید.

«تا فریبی آن مشام پاک را ** آن چریده گلشن افلاک را»

تو فکر میکنی یک عارف را میتوانی بفریبی. قصه مربوط به آن جوان و حضرت رسول است. همان قصه را دارد ادامه میدهد ولی بطور موازی پیش میرد یک انسان را در مقابل یک عارف که زنده به زندگیست و در مقابل زندگی. آن مشام پاک و عارفی که گلشن آسمانها را چریده، یعنی همه حرفهایش غیبی است و از آنسو میاید و در فضای یکتایی زندگی میکند.

«حلم او خود را اگر چه گول ساخت ** خویشتن را اندکی باید شناخت»

حلم یعنی فساداری و کش آمدن. «در این بحر، در این بحر، همه چیز بگنجد» میگوید درست است که حلم او سبب شده چیزی نگوید و بگوید من متوجه نیستم ولی متوجه است. تو هم باید خودت را کمی بشناسی. باز هم میبینید که صحبت میل ما به عوض کردن مردم و اعتراض به عارفان و بزرگان، میل ما به اصرار به فکرها و کارهای من ذهنی و عدم تسلیم را نشان میدهد. تو هم باید خودت را بشناسی. حالا او چیزی نمیگوید.

«دیگ را گر باز ماند امشب دهن ** گربه را هم شرم باید داشتن»

ضرب‌المثلی هست که در دیزی باز است، حیای گربه کجا رفته. اگر در دیگ امشب باز ماند، گربه باید شرم داشته باشد. میگوید اگر عارف چیزی نمیگوید، اگر زندگی چیزی نمیگوید، حیای تو کجا رفته. چقدر میخواهی اصرار کنی؟

«خوشتن گر خفته کرد آن خوب فر ** سخت بیدارست دستارش مبر **»

اگر آن شخص خودش را به خفتگی زده. آن خوب فر، انرژی است که ما ساطع میکنیم. سخت بیدارست، تو کلاهش را نبر. دستار همان عمامه‌ای است که به سر می‌پیچند.

«چند گویی ای لجوج بی‌صفا ** این فسون دیو پیش مصطفی؟ **»

میگوید ای لجباز بی‌صفا. بی‌صفا یعنی بدون حضور، بدون نابی، پر از آلودگی. این فسون شیطان را پیش نور برگزیده چند گویی؟ اینها بیدار کننده است. وقتی به بزرگان میرسیم، شما میخواهید فکرت را عوض کنی، رفتارت را عوض کنی. شما ستیزه نمیکنی. اگر بر اساس من ذهنی فسون من ذهنی را پیش نور برگزیده بیان میکنی، اینکار را نکن. همانطور که آن جوان پیش حضرت مصطفی میکرد.

«صد هزاران حلم دارند این گروه ** هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه **»

میگوید این گروه صد هزاران فضاگشایی و فضاگیری دارند. «در این بحر، در این بحر، همه چیز بگنجد» یکی از حلم‌های آنها به اندازه صد کوه است. پس معلوم میشود اینها به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند.

«حلمشان بیدار را ابله کند ** زیرک صد چشم را گمره کند **»

فضاداری این انسانها، انسانهای بیدار را ابله کند. بیدار، انسانهای زرنگ هستند، در حالیکه به من ذهنی هشیارند. بنظرم اینطور باید باشد که با بیت بعدی هم همخوانی دارد. مولانا در اینجا میخواهد بگوید حلم، فضاداریست که اثرگذار است. میگوید حلم اینها بیداران به ذهن را ابله میکند. یعنی جلوی تیزی بیداری‌شان را میگیرد و زیرکی که با صد تا چشم میخواهد اینها را ببیند، گمراه میکند. میدانید که یکی از مشخصات بد من ذهنی همین زیرکی و زرنگی است که مولانا بسیار بسیار این زیرکی را مذموم شمرده است. اگر شما خودتان را زیرک شمرده‌اید، شما من ذهنی دارید. مواظب این زیرکی باید باشید که کسی سر من نمیتواند کلاه بگذارد و من سر همه کلاه میگذارم! جور در نمیاید.

«حلمشان همچون شراب خوب نغز ** نغز نغزک بر رود بالای مغز **»

میگوید این فضاداری‌شان مثل شراب شیرین و خوشمزه است. یواش یواش به بالای مغز میرود و روی مغز اثر میکند. شما فضاداری دارید، در مقابل همسر، بچه‌تان، فضاگشایی است که کار میکند. در آنجا هم گفت منتظر باش. فضا را باز کن و منتظر باش. جدال نکن وقتی دواي شما درد را زیاد میکند. جدال نکن و ادامه نده. گفت فضا را باز کن. منتظر باش. بگذار زندگی روی آنها کار کند.

«مست را بین زان شراب پر شگفت ** همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت»»

از آن شراب پر از شگفتی، شرابی که از این حلم و فساداری ساطع میشود، سبب میشود کسی که مست به آن است مثل فرزین شطرنج کژ و مژ برود. پس شرابی که از حلم شما ساطع میشود، پر از شگفتی است و اثر میکند و آن کسی که در شعاع نفوذ و اثر آنست، مست میشود.

«مرد دانا زان شراب زودگیر ** در میان راه می‌افتد چو پیر»»

حال حرفش را میزند. مرد دانا از آن شراب زودگیر، شراب و انرژی که از فساداری و فضاگشایی شما و نه ستیزه شما ساطع میشود، مانند پیرها در میان راه میفتد. پس جوان هم میتواند مست شود. جوان هم میتواند به حضور برسد. لزومی ندارد که ما منتظر باشیم تا پنجاه شصت ساله شویم. ما نباید فکر کنیم که این جوان فعلاً شانزده سالش هست و تا بیاید مثل ما بفهمد، خیلی طول میکشد. خیر، این فضا در درون آن است و اندکی آنرا بگشایید، این گشایش فضای درون شما سبب میشود این انرژی و شراب رویش اثر کرده و جوان مثل پیر در راه مست شود. ولی ما نباید خیلی چیزها را به جای حلم بگیریم. همینطور که قبلاً گفتم بجای عشق نگیریم. حلم، فساداری، فضاگشایی با عشق یکی است. گفتیم که زندگی میخواهد دل ما بی‌نهایت شود، یعنی بی‌نهایتش را در دل ما برقرار کند و ما مقاومت میکنیم. هر چه در درون وسیع‌تر میشویم، حلم ما زیادتر میشود. این حلم است که کار میکند. خیلی چیزها را به جای حلم میگذاریم، سخت‌گیری، انتقاد، تنبیه، جدل و نصیحت کردن و ایرادگیری. اینها حلم نیستند.

«خاصه این باده که از خُم بلی‌ست ** نه میی که مستی او یک شبی‌ست»»

میی که مستی او یک شب است، از بیرون میاید. شما یک چیزی میخرید و سودی میبرید، دو سه ساعت حالتان خوب است و بعداً از بین میرود. اما باده‌ای که از خُم بلی‌ست، یعنی از خُم الست است. یعنی زنده شدن به آن تعهد که در غزل هم داشتیم گفت من به آن تعهد ازلی زنده هستم، دارم حفظ میکنم و تو هم بیا مرا تعهد کن. و این باده‌ای که از خُم ازلی و هسته اصلی شما، از فساداری شما ساطع میشود، این باده گفت زودگیر است و فوراً مست میکند، هم شما را و هم هر کس دیگر را.

«آنکه آن اصحاب کهف از نُقل و نُقل ** سیصد و نه سال گم کردند عقل»»

این همان باده‌ای است که اصحاب کهف از نُقل و نُقل، نُقل یعنی شیرینی این فساداری، عشق و نُقل هم گفتاری که از آن حاصل میشود، ۳۰۹ سال عقل من ذهنی را گم کردند و به شیرینی زندگی و بیان خرد مشغول شدند.

«زان زنان مصر جامی خورده‌اند ** دست‌ها را شرحه شرحه کرده‌اند»»

آن زنان مصر هم که زلیخا جمع کرده بود تا یوسف را نشان دهد، همینکه چشمشان به یوسف افتاد، بجای پرتقال، دستشان را بردند. پس میگویند آنها هم از شراب یوسف خوردند، مست شدند و بنابراین ابزارهای من

ذهنی را می‌بریدند. تمثیل اینست که هر کسی به آن شراب اندکی مست شود یا باید به آن شراب مست شوی تا بتوانی قسمتهای مختلف من خودت را بیندازی.

«ساحران هم سکر موسی داشتند ** دار را دلدار می‌انگاشتند»

ساحران فرعون هم که با موسی آشنا شدند، از می او مست شدند و اینکه فرعون میگفت شما را به دار می‌آویزم و دست و پایتان را میبرم، دار را دلدار می‌دیدند. یعنی دیگر تهدیدات فرعون رویشان اثر نداشت. پس معلوم میشود که تهدیدات من ذهنی یا فرعون بزرگ روی شما اثر نخواهد گذاشت، در صورتی اجازه بدهید آن می در وجود شما جاری شود.

«جعفر طیار زان می بود مست ** زان گرو می کرد بی‌خود پا و دست»

این همان جعفر طیاری است که آن جوان به غلط مثال زد. میگوید جعفر طیار هم از او مست بود. در سایه مستی می‌ازلی بود که دست و پایش را از دست میداد. باز هم همه این دست و پاها در تمثیل مولانا از دست دادن ابزاهایی است که بر اساس هم‌هویت‌شدگی در اختیار من ذهنی قرار میگیرد.



کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

To order newest Ganj e Hozour
CDs or DVDs, from every part of
the world.

In Iran Please Contact:
Telegram: 910-064-2600
Office: (0990) 194 4103

Please contact
(818)970-3345
(818)224-4164
in USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
Acc.No. 0209825346002
Card .No. 6037 6915 7381 4480
Masoud Nonezhad

بانک صادرات
حساب سپهر
شماره حساب: 0209825346002
شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
به نام: مسعود نونزاد

Support Ghanje Hozour from Europe
and U.S.A:

WELLS FARGO BANK
6001 Topanga Canyon Blvd, Woodland Hills , CA
91367 USA.

Beneficiary Name: TREASURE OF PRESENCE FOUNDATION, INC.
Account #: 9375957264 Routing: 121000248
Swift #WFBIUS6S

Also you can support us by
Credit Card (Visa or MasterCard)
Or
send Cash or Check to this address:
Parviz Shahbazi
P.O.BOX 745 Woodland Hills, CA
91365 U.S.A